مهدی سهیلی

اشک مهتاب



مجموعهٔ شعر

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

52

S.NO:- 2424 P.

L 2444

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مهدی سهیلی

اشك مهتاب

مجموعهٔ شعر

چاپ هفتم فروردین ماه ۲۵۳۵

نمودار چاپ اشك مهتاب :

چاپ اول : ۲۰۰۰ نسخه در فروردین ۱۳۴۷

چاپ دوم : ۳۰۰۰ نسخه در مردادماه ۱۳۴۷

چاپ سوم : ۵۰۰۰ نسخه در اسفندماه ۱۳۴۷

چاپ چهارم : ۵۰۰۰ نسخه در اسفندماه ۱۳۴۸

چاپ پنجم : ۵۰۰۰ نسخه در تیر ماه ۱۳۵۰

چاپ ششم : ۱۰۰۰۰ نسخه در آذر ماه ۱۳۵۲

چاپ هفتم : ۱۰۰۰۰ نسخه فروردین ۱۳۵۵

بااین محاسبه از فروردین ۱۳۴۷ تا فروردین ۱۳۵۵ یعنی در مدت هشت سال چهل هزار نسخه از این کتاب بچاپ رسیده است .

از انتشارات

کتابخانه سنائی

چاپ هفتم این کتاب در «ده هزار» نسخه بتاریخ فروردین ماه یکهزارو سیسد و پنجاه و پنج خورشیدی در چاپخانه سپهر بطریق افست بپایان رسید.

شمارهٔ ثبت دفتر مخصوص کتابخانهٔ ملی ۷۶۱ بتاریخ ۱۳۴۷/۵/۶

نشانی‌های گوینده :

دفتر کار : خیابان شمیران ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم
ساختمان بنی‌هاشمی ـ شماره : ۱۶

تلفن : ۳۲ - ۳۲ - ۷۵

صندوق پستی : ۴۱/۲۲۲۲
و
۲۵۲۶

دریچه‌ای به جهان روشنائی

نویسنده و گوینده: مهدی سهیلی

برنامه‌های افطار ماه رمضان ۱۳۵۴

از رادیو ایران

به‌صورت کاست منتشر شده است

تلفن سازمان پخش ۳۲-۳۲-۷۵

همکاران کتاب:

طرح پشت‌جلد و حاشیه‌ها :	**محمد بهرامی**
عکس روی جلد از:	**فتو افشین**
خط از :	**محمد سلحشور**
مسئول حروفچینی :	**عباس تقی‌زادگان**
صحافی از:	**شرکت‌افست**
چاپ :	**چاپخانه‌ی سپهر**

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از این گوینده :

تألیفات :

خوشمزگیها (۲ جلد)
مادر حوا
کاروانی از شعر «۱۰ جلد»
گنجینهٔ سهیلی «پنج جلد»
مشاعره
شاهکارهای سعدی
گنج غزل
بزم شاعران
شاهکارهای صائب و کلیم
سرود خدا
ضرب‌المثلهای معروف ایران
شعر و زندگی

ترجمه :

سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

تصنیف ها :

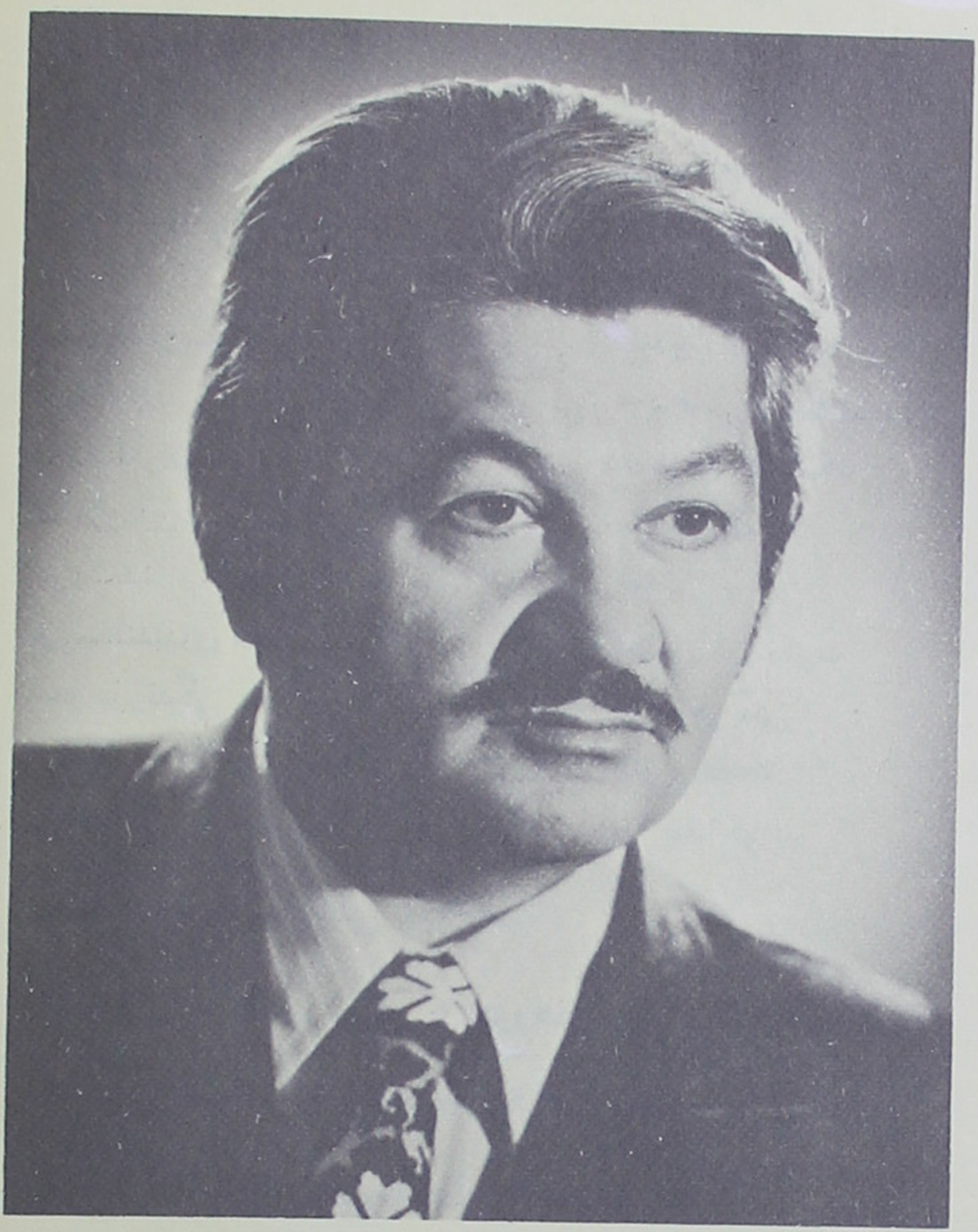
دوقطرهٔ اشك
فکاهیات سهیلی
نمکپاش
زنگ تفریح
چوب دوسر طلا
خیام و سهیلی
الاراجیف
سردبیر گیج
دزد ناشی‌که بکاهدان زد
خاطرات یك سگ
سرود قرن
عقاب
نگاهی در سکوت
در خاطر منی
طلوع محمد
سرا صدا کن

آنچه از آثار مهدی سهیلی درکشورهای دیگر ترجمه شده است :

هشت داستان کوتاه درشوروی (مسکو) بسال ۱۹۵۸

صفحهٔ طلوع محمد

قطعه شعر طلوع محمد از کتاب عقاب بوسیلهٔ کمپانی آهنگ روز بصورت صفحه‌ی ۳۳دور منتشر شده است این نخستین‌بار است‌که درتاریخ صفحه سازی ایران قطعه شعری بصورت دکلمه ازشاعری بگونهٔ صفحه درمیآید



تقدیم :

به : زهره و مشتری گمشده‌ام .

به : دوستاره‌ی غروب کرده‌ام.

به : دومحراب دلم.

به : دوعبادتگاه جانم .

به : خورشید و ماهی که از آسمان عمرم رو بمغرب نهادند ولی هنوز ویران دلم بیادشان چون آتشکده‌ای متروك است.

به: دوشمعی که‌خاموش شدند وشبستان جانم را برای‌همیشه‌تاریک‌گذاشتند

به : شادروان پدرم که در بیست و نهم دیماه ۱۳۴۱ شمع جانش بسردی گرائید .

و به : نازنین مادر در خاك خفته‌ام که در بیستم مهر ماه ۱۳۴۶ مهر ازمن برگرفت .

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سخنی از ناشر در چاپ دوم:

انتشارات سنائی بسی مباهات میکند که در طلیعه‌ی سال ۱۳۴۷ با انتشار کتاب ارزنده‌ی «اشک مهتاب» برگی زرین و ارزشمند بدفتر معنویت خود افزود.

استقبال عجیب مردم از این مجموعه‌ی شعر، در تاریخ کتاب جداً بی‌سابقه بود و هیچ ناشری تاکنون بخاطر ندارد که دو هزار نسخه از مجموعه‌ شعری بمدت دو ماه آنچنان نایاب شود که شیفتگان فراوانش با کوشش بسیار از بدست آوردنش بی‌نصیب بمانند.

با استقبال اعجاب انگیز مردم از «اشک مهتاب» برهمگان مسلم گردید که آثار آقای مهدی سهیلی درمیان مردم شعر دوست و سخن ـ شناس ایران پایگاهی بس عظیم و ارجمند دارد.

از خداوند توفیق میطلبم که مؤسسه‌ی ما را در راه انتشار این چنین کتب ارزنده یاری فرماید.

داود شیرازی
مدیر انتشارات سنائی

سخنی در چاپ چهارم

سپاس آفریننده‌ی بی‌همانند راکه بشعرم زندگی داد وبراندیشه‌ام تابندگی بخشود.

سرتسلیم و بندگی برآستان مهرآفرینی میسایم که نگین‌شعرم را برانگشتری دلهای مردم این سرزمین نشاند.

تنها لطف عمیم او بود که چاپ کتاب مرا بگونه‌ی یك حادثه درآورد، زیرا هیچ سالخورده‌ای بیاد نداردکه در دو سال، مجموعه‌ی شعری ازشاعران معاصر چهارنوبت درپانزده‌هزار نسخه چاپ شود.

اگربقول سعدی: «قصب‌الجیب‌حدیثم‌را همچون شکرمیخورند» بازهم مهربان پروردگار راسپاس میگویم‌که مهر مردم صاحبنظر وسخن شناس ایران را بهواداری سخنم برانگیخته است.

بحکم‌آنکه اگر مردم راسپاس نگوئیم خدای راسپاس‌نگفته‌ایم، بادلی خرسند سرتعظیم وارادت‌به پیشگاه مردم سخن‌شناس و شعرپرور فرود میاورم و از سر شوق میگویم‌که: دلم بمهرت میجوشد وسینه‌ی شعرآفرینم به‌نوای‌محبتت میخروشد. سکه‌ی‌خوشبختی بنامتان‌وعروس پیروزی بکامتان، دلتان تابنده و مهرتان بامن پاینده باد.

برخی شما:

مهدی سهیلی

سخنی در چاپ پنجم

باانتشار پنجمین چاپ اشك مهتاب درپنجهزار نسخه ، تیراژ این کتاب به بیست هزارجلد میرسد

فروش بی‌سابقهٔ این مجموعه درمیان مجموعهٔ اشعاردیگرشاعران، در درجه‌ی‌نخست براثرعنایت وتوجه خداوندی ودر درجه‌ی‌دوم‌مرهون شعر شناسی‌ها و مهرورزیهای مردم بسیار گرامی ایران بوده است‌که با شرمساری نه توان شکر ایزدمنان را دارم و نه استعداد سپاس مردم عزیز سرزمینم را.

دراین مدت سه‌سال بهرشهر و هر جمع وهرگوشه پا نهادم زن و مرد و دختر وپسر، «اشك مهتاب» را بخوبی میشناختند وقطعاتش را از برداشتند واز سراسرگیتی دانشجویان وپارسی‌زبانان، اشك مهتاب را با استقبالی‌گرم پذیرا شدند.

در دبیرستانها ودانشگاهها ، درخاندان‌ها و خانقاهها همه‌جاسخن ازاشك‌مهتاب‌بود ودرشبهای‌شعرکرج وکاشان‌و کرمانشاه‌ورضائیه وتبریزوگرگان دیدم ودیدندکه دسته‌دسته هموطنان عزیزنسخه‌های متعدد اشك‌مهتاب‌را بامضاء من‌میرساندند ودرهرشب شعر،گویندهٔ خوش‌بیانی قطعه‌ای ازآنرا از بر دکلمه میکرد به‌مهرلایزال خداوند وبعنایت مستدام

مردم که فروغی از انوار توجه خداوندست با تحقیق و بررسیهائی که انجام گرفته است وتمام ناشران بدان معترفند تیراژ مجموعه‌ی شعر هیچیك از شاعران پنجاه سال اخیر[1] به تیراژ اشك مهتاب نرسیده است وهیچ شاعری را یارای این ادعا نخواهد بود که بگوید مجموعه‌ی شعری در قرن حاضر بیش از اشك مهتاب بفروش رسیده است.

خداوندا !
با زبانی گنگ وحالتی پرخضوع بدرگاهت سپاس نعمت میگویم

بارالها !
مرا توفیق بخشا تا مردم محبت شعار پارسی زبان را قدربشناسم وبربنان وبیانم نیروی آفرینندگی بخش تا دردهای روح گدازم را به واژه‌ها ببخشم وبپای مردم سرزمینم نثار کنم.

---

۱ ـ تنها شاعری که ممکن است مجموعه شعرش از نظر تیراژ بر اشك مهتاب پیشی گرفته باشد شادروان پروین اعتصامی است که آنهم بعلت طول زمان بوده است زیرا نخستین چاپ دیوانش در ۱۳۱۴ بودوتا این هنگام که درسال ۱۳۵۰ است سی وشش سال فرصت انتشار داشته ولی از طبع نخستن چاپ اشك مهتاب تاکنون فقط حدود سه‌سال گذشته است.

در این کتاب :

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پیام من !

عجیب زمانه‌ایست !

تا آنجا که من در اقلیم پهناور شعر و ادب ایران به‌جستجو و تکاپو پرداخته‌ام ، درهیچ روزگاری نه‌وسعت‌شعرمایه‌ور بدین‌پایه بوده است و نه‌گسترش «شعرگونه» های رسوا ، بدین‌مایه .

گروهی دوراز فرهنگ افسارگسیخته ، و شوخ‌چشم بی‌دانش **درکوتاه‌ـ زمانی برسرزبان پارسی آن بلاآوردندکه اسکندر وچنگیز برسراقلیم پارس !**

نوخاستگانی از عرصه‌ی خرد روی درهزیمت نهاده و بیمایگانی در ورطه‌ی جنون شهرت اوفتاده ، به خطوطی درهم و جملاتی هذیان‌وش ، نام‌مقدس «شعر» بخشیده‌اند و **سامری وار با گوساله های طبع خویش ، دم از معجز موسوی میزنند .**

بدین‌گفته‌که نام شعربرآن نهاده‌اند بنگرید :

بر ارتفاع زخم
پرواز داشتم
و ارتفاع زخم

هر لحظه در مقاومت خونم
نام‌مرا میان فرصت‌های‌آبی
خاموش میکرد

من باگلوله‌ای در بال
صیاد راگریخته بودم
و قطره‌های خونم از ارتفاع زخم
تا آفتاب منتظر تبخیر
متن معلق‌نفسم‌را
بسیار نقطه‌های تعلیق میگذاشت
وقتی‌که لاجورد اطرافم
بوی عفونت پرداد
من با تمام‌گوشت ویرانم
و باتمامی وزنم
از لاجورد اطراف
برروی خاك‌گرم، تن‌انداختم
من ازکنار قرمز خود دیدم
درگردش بزاق یاران
تصویر لاشخواران را
که چکمه‌ی فرشته‌هارا
برپای داشتند
و درکنار قرمز من پرسه میزدند (!)

●

اینهم‌پدیده‌ای دیگر ازمکتب باصطلاح‌مدرنیسم:
پشت‌کاجستان، برف

برف ، یکدسته کلاغ
جاده ، یعنی غربت
باد ، آواز ، مسافر وکمی میل بخواب
شاخ پیچك ، و رسیدن ، وحیاط
من ، ودلتنك ، و این شیشه‌ی خیس
می‌نویسم ، و فضا
می‌نویسم ، و دو دیوار ، وچندین گنجشك
یکنفر دلتنك است
یکنفر میبافد
یکنفر میشمرد
یکنفر میخواند
زندگی یعنی : یك سار پرید
ازچه دلتنك شدی
دلخوشی‌ها کم نیست . مثلا این خورشید
کودك پس‌فردا
کفتر آن هفته
یکنفر دیشب‌مرد
و هنوز نان‌گندم خوبست
و هنوز آب میریزد پائین ، اسبها مینوشند
قطره‌ها در جریان
برف‌بردوش سکوت
و زمان روی‌ستون فقرات گل‌یاس (!)

***

این دو باصطلاح قطعه شعر ! که بدون کوچکترین تحریفی از نظر شما

گذشت ار دوتن داعیه‌دار است که خود را نه‌تنها شاعر میدانند بلکه بقول خود و حاشیه‌نشینان از ستاره‌های باصطلاح شعر نو هستند.

این دو قطعه، نمونه‌ایست از ترکتازی بی‌رحمانه‌ای که برسرزبان دلپذیر سعدی و حافظ رفته و نام شعر بخودگرفته است.

این نکته هنوز روشن نیست که این باصطلاح شاعران، زبان را وسیله‌ای برای «تفهیم و تفاهم» میدانند یا آلتی برای جادوگری و طلسم نویسی؟

آیا دستور زبان را پذیرفته‌اند و از لطایف و ویژگیهایش آگاهی‌دارند یا ناآگاهانه برقواعد زبان شبیخون‌زده و زبان فردوسی و سعدی و حافظ را بوسیده و به‌طاق نسیان‌گذارده‌اند؟

آیا معنای شعر اینان را اگر تمام ادبای زبان در نمییابند لااقل‌دسته‌ای ادیب و نیمه ادیب نبایستی دریابند؟

اگر براین عقیدتند که زبان وسیله‌ی تفاهم و تفهیم نیست وگرد دستور و قواعد زبان گشتن، کاریست بیهوده، وکسی نباید معنای سخن ایشان را دریابد، باید بگویم که مرا با این سخن‌یاوه وگویندگانش‌کاری نیست و اگر شقوق‌نخستین را بدینمعنی می‌پذیرندکه زبان، افزار فهمیدن و فهماندن است و دستورزبان‌را ارج مینهند و بدین سخن‌گردن میگذارندکه باید شعر را درك‌کرد. بایستی‌این حقیقت را نیز بپذیرندکه اقوال نامفهومشان‌که به‌زعم آفرینندگان آنها عنوان شعر بخودگرفته، مفهوم هیچ زبان فهمی نیست و باگرامرزبان پارسی هیچگونه خویشاوندی ندارد.

ما وقتی به مخاطب خود میگوئیم: «**استکان را بردار**» میداند «**بردار**» یعنی چه و ماهیت و شکل هندسی «**استکان**» چیست و برای چه‌منظور بکار میرود و باتفوه بدین جمله: ادیب، استکان را برمیدارد. عامی هم برمیدارد و اگردر برابر فرمان «**استکان را بردار**» مخاطب ما «**پرتقال را آورد!**» دلالت برآن داردکه یاما به‌حقیقت زبان آشنا نیستیم یامخاطبمان! تا چه‌رسد به‌آنکه حضرات سخنی میگویندکه شنونده نه‌تنها نمیفهمد بلکه به حیرت و سرگیجه دچار میشود.

اگر میگویند هرکس بایستی از شعر، دریافتی خاص خود داشته باشد میگوئیم: «ما مقولاتشان را بهیچوجه درك نمیکنیم تا دریافتی داشته باشیم»

واگر بر این عقیدتند که **بایستی خلق شعر از گوینده آغاز شود و فهم آن به خالقش پایان‌یابد !** یادآور میشویم که چه‌چیز ، آنان‌را برمیانگیزد تافرزندان حرامزاده‌ی طبع خویش را به مطبوعات بسپارند ؛ و مردم را بخواندنش‌وادارند و اگر میفرمایند ،**کار بجائی میکنیم ، تاکورشود هرآنکه نتواند دید** بدین دهن‌کجی «جنون» نام می‌نهیم **و مارا با دیوانگان‌کاری نیست .**

دیگر سخن اینکه اگر حضرات معظم ، به **وزن شعر** گردن مینهندو وزن را لازمه‌ی شعر میدانند بما بگویند بسیاری از بافته‌هاشان دارای چه وزنیست ؛ و اگر بوزن اعتقاد ندارند . چرا مخیلات خود را بدنبال هم نمینویسند و نثری بی‌معنی را بیجا و بی‌سبب **مثله** و **قطعه‌قطعه** میکنند وبمیل خویش زیر هم‌میچینند آیا این تقلیدی حسرت‌بار از شعر موزون نیست ؛

از سرآزمون ، هرکس قطعه‌ای، همانند دو نمونه‌ی این مقدمه را برای گوینده‌ای از قماش **مدرنیست !** بخواند و از او بپرسد که‌کدام جمله بایستی زیر جمله‌ی دیگر قرار بگیرد؛ ابداً نتواندگفت و اگر این شعرگونه‌ها را چون نثر بدنبال هم بنویسم و به یکی‌از این **نوابغ‌عالم شعر !** بسپاریم تا شعرشاعر!همکام خود را به‌گونه‌ی شعر ، زیرهم بچیند بی‌تردید سفره‌ای با قیافه‌ای دیگر خواهد گسترد . پس در این سخن و پرسش‌پای میفشاریم که :

« متر » و « قاعده و ضابطه‌ی » این حضرات ، برای زیر هم چیدن عبارات‌چیست؟

فرض‌کنیم که زادگان اندیشه‌ی شما بدون «ریتم» و **وزن** ولی‌دارای‌معنی واندیشه وپیامی‌هم باشند. **از شما میپرسم‌آیا اگر نثر مفهوم را تکه‌تکه زیرهم بنویسند نام شعر بخود میتواندگرفت ؟**

اگر نثر تکه‌تکه‌ی زیرهم چیده ، شایسته‌ی نام شعر است . پس به‌زعم‌شما درصورتیکه نوشته های مثلا **صادق هدایت** را زیرهم بچینیم نام او از **نویسنده** به **شاعر** تبدیل میگردد ؛ **و اگر نوشته‌ی بدون ریتم و وزن را شعر میدانید** چرا در حالت‌کنونی **هدایت** را نویسنده میشناسید و شاعر نمیخوانید ؛ چرا در فرانسه **ویکتورهوگو** نام شاعرو نویسنده بخودگرفته‌و**آندره‌موروا** فقط**نویسنده**

است ؛ چرا **بودلر** را شاعر میشناسید و **ژید** را نویسنده ؟

این اختلاف عناوین بر سرچیست ؟ ازگفتگو نهراسید و مردانه پاسخ بدهید که **فرق نثر وشعر و نویسنده و شاعر** چیست ؟

باید بپذیرید که در سرودن شعر موزون سخت ناتوانید و به‌بهانه‌ی اینکه آزادی در سخن و درهم ریختن قرار و قاعده‌ی عروض ، بشما مجال‌پروازاندیشه و بازگوئی حرفهاتان را میدهد مخلوقات ذهن خود را آزادانه وبمیل‌خویش‌زیر هم می‌چینید و بدبختانه با این دست‌باز و درفرصت این شلنگ تخته‌ی ادبی باز هم حرفی ندارید بزنید وگفته‌هاتان سخت مجوف است . من در عجبم که‌با این آسانگیری وآسان‌طلبی‌چرا در هرروز یك کتاب نمیپردازید ؛گویا بیم‌آن‌دارید که مشتتان باز شود و آنانکه احمقانه دیوانه‌گری شما را باور کرده‌اند در باورشان خلل وارد شود و بگویند این انبانهای پرگوئی ، شعر نتواند بود .

این قسمتی است از «بوف‌کور» هدایت‌که چون شما بمیل خود ، زیر هم مینویسم .

تاریك روشن بود
روشنائی‌کدری ـ
از پشت شیشه‌های پنجره ـ
داخل اطاقم شده بود
من مشغول تصویری بودم
که بنظرم از همه بهتر شده بود
ولی‌چشمها ؟
آن چشمهائیکه ـ
بحال سرزنش بود
مثل اینکه ـ
گناهان پوزش ناپذیری ـ
از من سرزده‌باشد
آن چشمها را نمیتوانستم
روی‌کاغذ بیاورم

یکمرتبه
همه‌ی زندگی و یادبود آن‌چشمها
از خاطرم محو شده بود .

در نداشتن وزن ، این نوشته با نوشته‌های شما مساوی است ، تفاوت در اینست که این‌جملات دارای معنیست ومخلوقات شما فاقد معنی، آنوقت به‌**هدایت** میگوئید **نویسنده** وبخودتان میگوئید **شاعر !؟**

آیا اگر هدایت ، بوف‌کور را تکه‌تکه بکمك «پوآن» و «ویرگول» زیرهم مینوشت و معنی‌را ازآن‌میربود باوعنوان «شاعر»کرامت میفرمودید ؟

آیا میفرمائید که چون زبان **بوف‌کور** را میفهمیم **هدایت** بی‌هنرتر از شماست و شایسته‌ی‌نام **نویسنده** است؟ وچون‌زبان شما را درنمییابیم شماهنرمندتر از هدایتید و **شاعر** !!؛ چه میگوئید ؟

عجیب زمانه‌ایست !

از یکسو جادوزدگانی‌که بغلط نام‌نوپرداز برخود مینهند، چنین بی‌پروا زبان و ادب و شعرپارسی را ببازی گرفته‌اند و از دیگرسوی، شاعروشانی‌متعصب **و دوراز سیرزمان ومکان** پای از **تنگدایره‌ی تعصب‌وجمود** فراتر نمی‌نهند و اگر زمان را آب ببرد ایشان را خواب میبرد .

این‌گروه ، بجزراه **قصیده و غزل و رباعی** راهی نمی‌پیمایند و از آنچه در پیش چشم و ازکنارشان میگذرد ناآگاهند یا نمیخواهند آگاه باشند .اینان بمردگرانخوابی مانند‌ه‌اندکه اگربیخ گوشش توپ‌شلیك کنند،ازخواب مرگ‌آسای خویش برنمیخیزد .

اینان از دردزمان و سیربرق‌آسای عصر ماشینیزم و حتی محسوسات و ملموسات و مشهودات خویش بیخبرند یا خود را به‌بیخبری میزنند، گوئی‌درمیان اینهمه خروش‌و فریادوعصیان ودلهره و اضطراب و تمدن و اختراعات‌واکتشافات فراموشخانه‌ای بر ستیغ‌کوه البرز فراهم‌آورده و دور از چشم همه‌کس در بروی خود بسته‌اند ودرجهان کوچك خویش عنکبوت‌آسا، تاری گرداگردخویش تنیده و بگمان خود خانه‌ای ساخته‌اند .

در عالم خیال ، از دست پیرمغان ، جام میگیرند ، پرنده‌ای جزقمری و بلبل نمیشناسند ، عالمی جزعالم عشق دروغین ندارند ، الفاظ‌واستعارات‌و تشبیهات و ترکیباتشان قالبی وکپیه از پیشینیان است ، در دبستان شعر، چون دانش‌آموزی‌کودن بر صحایف دفتر سعدی و حافظ و نظامی چشم میدوزند ، چاشنی غزلهای عاشقانه‌را ازسعدی میطلبند ، برطرب واندوه ،از چشم حافظ مینگرند و ترکیب و تراش کلمه را از نظامی بیغما میبرند .

این نیازمندان ، بردرسرای ردیف وقافیه ببندگی ودریوزگی ایستاده و بر توسن اندیشه‌ای‌که ندارند لگام زده‌اند . **غلامان حلقه بگوش قافیه هستند** و بفرمان امیرقافیه وردیف ، چون سربازی با انضباط **به‌راست‌راست و به چپ‌چپ** میکنند و براین‌گمانندکه جزعشق ، آنهم عشقی دروغین ، پدیده‌ای درعرصه‌ی گیتی وجود ندارد و غیراز **غم‌فراق و شادی‌وصل** شادی وغمی در زیر این‌قبه‌ی مینارنگ نیست و درگیتی حادثه‌ای دیگر زاییده نمیشودکه شعرانگیز باشد .

غزلگونه‌هاشان هماننذجدول‌کلمات‌متقاطع‌است‌که بکمك قافیت پس‌از پیداشدن «ستون‌عمودی» «کلمات‌افقی» ازمیان‌دیگرکلمات نیش‌میزنند و«غزل جدول‌گونه‌شان»رنك میگیرد یا«جدول‌غزل‌مانندشان» خودبخودحل میشود!

هنگامیکه قوافی وردیف مطلع‌آقای غزلسرا ، جملات: **پیمانه‌ام میخانه‌ام** هست بی‌آنکه حالتی ازجنون را دریافته باشد شاعر قافیه‌اندیش جمله‌ی**دیوانه‌ام** را چون **مهره‌ای** روی **نرد** غزل مینشانند و در بیت دیگر از **دیوانگی دروغین** به **فرزانگی ساختگی** تونل میزند و بدون اراده ، جمله‌ی«**فرزانه‌ام**» را استخدام میکند و در حالی که **شبستان** دلش از **محبوبی شمع قامت** تهیست ، بفرمان قافیه و ردیف از جمله‌ی «**پروانه‌ام**» بهره‌برداری میکند و **تاهرجاکه ماست‌قافیه رمق‌داشته‌باشد آب‌درآن می‌بندد وتاواپسین‌اسب قافیه رابارِیسمان کلمات‌وتشبیهات‌قراردادی‌به‌ارابه‌ی‌غزل نبندد ازپای نمی‌نشیند وطوطی‌صفت درپس آینه نشسته است تاهرچه استاد قافیت‌گفت : بگو ، بازگوکند .**

بس‌تماشائیست آنزمان‌که غزلسرایان ، این مصنوعات خالی از احساس‌را باگرفتن غبغب و بابیانی هول‌انگیزکه نام **شمرخوانی** برآن سی زیبنده است در انجمنی برای همریشان و همکیشان‌ادبی خود برمیخوانند و آنگاه‌که‌برسبیل

مثال دربیتی **وامق وعذرا ـ مجنون و لیلا و شیرین و فرهاد** را با نبش قبرادبی پس از صدها سال از گور بیرون میکشند و برای هزارمین بار بمدد درهم‌ریختن چند کلمه و با دگرگون کردن ردیف و قافیه بگوش انجمنیان میرسانند خروش ـ احسنت و درود از هرگوشه برمیخیزد که : **زهازه!ـ هزاران آفرین، صدبارك الله براستی که چه مضمون تازه‌ای بسته‌ای (!)**

چه بیچارگانی هستند **لیلی‌ومجنون و وامق و عذرا** و **شیرین و فرهاد** که پس از صدها سال خدمت صادقانه و صمیمانه، حکم بازنشستگی خودرا ازدست این بی‌انصافان استثمارگر دریافت نمیدارند.

حضرت غزلسرا هنوز نمیداند اگر ماهیت عشق در تمام روزگار یکیست، شکل عشق وجلوه‌های آن در تمام ادوار یکی نیست. من نمیدانم کدام عاشق قرن ما عشقش به عشق مجنون شباهت دارد؟

حرمان کدام معشوق و دختر طناز نازآلود زمان‌ما به حرمان **لیلی** مانند است؛ درکجای دنیای امروز، فراق وهجرانش شبیه‌فراق و هجران روزگار **شیرین و فرهاد است؟** کی مناسبات عشقی دختر و پسر قرن چهاردهم هجری **بمناسبات عشقی قرن پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم** شبیه است.

عشق مجنون خیمه‌نشین وادی‌نجد، با آن عصبیت قبیله‌ای و خشونت عربی چه‌شباهتی به عشق‌آقاپسر «تریاشین» ایران دارد؟ هجران لیلی زندانی در خانه‌ی پدر و سرای ابن‌السلام، کجایش به‌هجران دختر آزادواهل پارتی و رقص این زمان مانند است؟

مجنون نگونبخت باخون‌جگر، قاصدی میبافت که پس از ماهها نامه‌اش را به **لیلی** برساند و تنها با **دستخط لیلی** برازونیاز میپرداخت و باسگ‌محبوب درد دل میکرد در حالیکه پسرکامروای امروز، هرلحظه تلفنی با معشوقه سخن میگوید و **هرگاه‌که عاشق و معشوق اراده‌کنند روی پیست رقص، مستانه در آغوش یکدیگر فرومیروند و نفسشان با هم درمیآمیزد.**

چرا برهر**کپیست** و مقلد و دنباله‌رو، نام شاعر میگذارند؛ اینگونه سرایندگان اگرچه از نظرزمانی متأخرند ولی از نظر اندیشه و احساس‌درقرون پیشین زیست میکنند. گوئی شامه‌ی احساس آنان توان استنشاق هوای زمان را ندارد و نیروی باصره‌شان از دیدن اینهمه تحولات شگرف وگونان در شئون

اجتماعی ، اقتصادی . تکنیکی و روابط و مناسبات گوناگون مردم عاجز است .

اینگونه سرایندگان، «**کاربنی**» زیر غزل و قصیده‌ی پیشینیان مینهند واز آن **رونوشت** برمیدارند و سپس برای باصطلاح «ایزگم کردن» زیرابروی قافیه و ردیف را برمیدارند و **از سرمشاطه‌گری برگونه های‌کلمات ، روژ میمالند** و با تیغ طبع غیرسلیم خویش ،گوشه‌ی افعال را میتراشند و ماهرانه **سوم شخص** را به‌گونه‌ی **دوم شخص** و دوم شخص را بصورت **اول شخص** درمیآورند وآنرا در عالم ثبت اختراعات و اکتشافات ادبی ، بنام خود به‌ثبت میرسانند و ادعـای مالکیت ادبی میکنند . **زهی بی‌انصافی و بی‌خبری !**

شاعری ازاین فرقه را میشناسم که روزگاری تاگلوگاه خود،زیربار وامی سنگین ، حالتی مرگ پیوند داشت ، همسرش در بیمارستانی درگروپول تخت بود خانه‌اش میرفت که بدست بانك رهنی حراج شود ، فرزند چهارده ساله‌اش بـرای پول نام‌نویسی پشت در دبیرستانها بسوگواری نشسته و برادرش از واقعه‌ی‌سقوط همسر خویش‌دربستر جوانی شهوت‌پرست و هوسباز، کارش‌بجنون کشیده بودوحضرت مثلا شاعر ، براین همه درد استخوانگداز کـه چون خط زنجیر در محـاصره‌اش داشتند فمینگریست و از آنها الهام نمیگرفت و در میان این دوزخهای‌زندگی ـ سوز ، **بهاریه** میساخت و در غزلی کهنه بـا مضامینی نشخوار شده و تشبیهات و استعاراتی از «هضم رابع» گذشته ، از عشقی دروغین و فراق و هجرانی که‌بخواب هم ندیده بود دم میزد .

شرط انصاف نیست که برچنین نظم پردازانـی نام شاعر نهند ،کار اینان یکنوع تفنن است . بدین‌کار باید «اونانیسم فکری» و ور رفتن با اوهام نام‌نهاد. این جماعت میکوشندکه ادیبانه آب را درهاون آنقدر بسایند تا سفت شود .

غزالسرائی را میشناسم که مفاهیم را از غزلسرایان‌پیشین بعاریت‌میگیرد و آنرا بکارگاه طبع میبرد و در کلماتی خـوشایند میریزد و چون خراطان‌پرـ وسواس برچهره‌ی الفاظ درشتناك سنباده میکشد و همانند «لاك‌الکل‌کاران» آنرا جلا میدهد و خود را خلاق و آفریننده‌ی غزل میشناسد .

من هرگاه خواسته‌ام چهره‌ی این غزلسرا را در آینه‌ی غـزلهایش بنگرم پیش چشمم مرغی بال وپرکنده، تجلی کرده است مرغی‌که توان پرواز تا سربام ـ

خانه را هم ندارد تاچه‌رسدکه همانند شاعری عقاب‌وش ودورپرواز برفرازابرها طیران‌کند .

پرواز این غزلسرا ، کوتاه پروازیست‌که هنر هر مرغ خانگیست ، در حالیکه شاعر بایستی از زمان ومکان خیمه بیرون بزند ، عقاب‌اندیشه‌ی شاعر آنچنان بایدعرش پرواز باشدکه جهانی را در شعر خود زیرپر بگیرد .

او نه‌تنها خود ، بلکه خواننده‌ی شعر خویش را نیز باید ساعتی برتر از زمان ومکان پرواز دهد ، از جهان تن بجهان جانش بکشد ، مستی و خلسه وشور و التهاب در خواننده‌ی شعرش بیافریند و شراب‌نشئه و نشاط و غم و عصیان و آرامش درجام‌جانش بریزد .

برون‌گرائی تنها ،کار شاعران صنعتگر است . زیبنده‌ی نام شاعری ، کسیست که پیامبروار در خویش فرورود ، خود را بکاود از جهان‌جان و درون خویش و ماوراء مشهودات مایه‌بگیرد و فریادش گلبانگی آسمانی و وحی‌آمیز باشد ، وگرنه حلقه‌ی اسارت برگردن الفاظ و کلمات افکندن‌کار هر «دانشکده‌ی ادبیات دیده» و «المعجم خوانده» ایست .

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

و به‌بیانی دیگر :

بجزشکر دهنی‌مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان دم‌زد از سلیمانی

آن شاعری‌که مسافر شهرهای ناشناخته است‌ره‌آوردی دیگر دارد . از چشمه‌ی‌جان شاعر،آبی میجوشدکه نوشنده‌ی‌عطشان را سیراب و سرمست میسازد.

شاعر راستین در آستینش هنریدبیضا دارد ، در فریادش نشانه است و پژواك فریادش رسا و همه‌گیر ودلنشین است .

آن شعر ، چه شعریست‌که وقتی‌کسی‌گوش بآن میسپرد جای‌پای تأثیر در آن نمی‌بیند ؟

تأثیر و هنر یك شعر راستین و اصیل ، نبایستی از هنر عرق مردك می‌فروش‌کمتر باشد .

در شعر ، باید این هنر باشدکه دوستدار شعر را ساعتی بعالم سرمستی

بکشاند و زمانی او را از خود بازگیرد.

شاعری رسالت خود را بپایان میبرد که دست خواننده‌ی شعرش را بگیرد و در جهانی‌نو، ناشناخته، دلپذیر و صفابخش، گردش دهد. نه آنکه او را در شهری بگرداند که خواننده باکوی و برزن و درو دیوار آن آشنائی دیرینه داشته باشد.

هیچکس را آن حوصله وشکیب‌نیست که درکوچه‌های آشنا هزاران‌بار سیر کند و بازآن سیر را از سربگیرد.

در هر غزل غزلسرای آشنای ماجای پای‌غزل دیگرش بخوبی‌هویداست.

او از خمیرمایه وچاشنی واقعی شعر، یعنی: اندیشه و احساس شاعرانه تهی‌دست است. بدیگر عبارت ساده: همانندکودکی متفننی است که دستمایه‌اش تنهایکمشت موم است. گاهی ازآن موم **موش** میسازد و زمانی **گربه** ودیگرساعت **خرگوش** و این شاعر(شاعر، نه) صنعتگرشهر ماآنگونه از نظراندیشه‌بی‌بضاعت است، که هرگاه نیازمند بساخت و پرداخت **خرگوش** باشد بایستی پیکره‌ی **موش** را درهم بریزد و هر زمان دستی بالازند که مجسمه‌ی **گربه‌ای** بیافریند ناگزیر است از صورت **موش** دل‌برگیرد تا آفرینش **گربه** صورت‌پذیرد. زیرا جز مشتی موم، سرمایه‌ای ندارد.

فضای اندیشه‌اش تنك است وپروازمرغ خیالش‌کوتاه.

نام این شعبده‌بازیها و صنعتگری ها شاعری نیست، آبشخور شاعر از چشمه‌ای دیگر است. بقول مولانا:

تو مپندارکه من شعر، بخود میگویم
تاکه بیدارم و هشیار، یکی دم نزنم

کسی عنوان مقدس شاعر را سزاست که اندیشه و احساس ازچشمه‌ی‌روانش بجوشد وکلمات چون بنده‌ای‌گوش برفرمان، بردرگاهش آماده‌ی خدمت‌باشند. سخنیش برلب باشد و هزارگونه غوغا در دل، نهانش از درد و شور وشوق وغم‌و نشاط و فریاد و عصیان لبریز باشد، کاسه‌ی دریوزگی به‌در سرای این شاعر وآن سخن‌سرا نبرد، گدای اندیشه و درویش لفظ‌دیگران نباشد. هرچه میطلبداز‌خود بطلبد، **موساوش در طوردل بنغمه برخیزد و خلیل‌آسا درمیان آتش رودو گلستان بیافریند.**

گاه دیده‌ایم که گروهی بیگانه از سخن، هنگامی که عزم آن دارند تا به‌ستایش شاعری برخیزند، بدین عبارت دم میزنند که: **آفرین - منظومه‌اش به‌غزل سعدی یا حافظ مانند است.**

غافل از اینکه این‌سخن در نظر اندیشمندان‌**ستایش** نیست بلکه‌**نکوهشی ناخوشایند است درجامه‌ی تحسین** و چنان شاعری خلاق نباشد بلکه نشخوارگر مائده‌ی دیگرانست، **زیرا اگر ما رابسخن سعدی و حافظ نیاز باشد دیوان‌آن بزرگواران، خود براین نیاز، گنجی سرگشاده اند و برخواست و التجای ما- لبیکی‌سزاوار وکرامند.**

ما از شاعر همزمان، بار و براندیشه‌ی خودش را خواستاریم نه اندیشه‌ی شاعران اندیشمند قرون‌پیشین را.

از سرطیبت باید گفت: اینگونه شاعری، شاعری‌نیست مغازه‌ی‌دست‌دوم فروشی است!

در این‌جا اجازت میطلبم که فتوای خود را در باره‌ی قصیده نیز بدهم تا پیشگفتاری برای پیام اصلی باشد.

قصیده

قالب وپیکره‌ی قصیده‌در زمان‌ما ازقوالب‌وپیکره‌های‌منسوخ‌شعر پارسیست.

قصیده، سکه‌ی ازگردش خارج شده است. قصیده، به‌گونه‌ی اشیاء موزه سزاوار احترام است ولی در قرن ما مورد استعمال ندارد.

اگر ناآگاه مردی‌سکه‌ی زمان اشکانیان را بشهری ببرد و به سوداگری عرضه‌کند و در برابر‌آن‌کالائی بطلبد و سوداگر براین سخن باشد که‌آن سکه را در اعصار دور وقرون پیشین ارج و اعتباری بوده است ولی اینك به‌پشیزی‌نیرزد و ناآگاه ساده‌دل، به امیدی پوچ، آنرا دربلدی دیگر به بازرگانی‌دیگر، ارائه دهد و از او جنسی بطلبد و بازرگان آن وادی نیز او را بیاگاهاند که سکه‌اش روزگاری رواجی شایسته داشته است و در این روزگار هواخواه ندارد وبازمرد ساده‌لوح، سکه‌ی غیر رایج خویش را در سومین شهر به سومین تاجر در برابر خریدی بپردازد و او نیز از قبول آن‌کهن سکه‌ی بی‌رونق سرباززند و درچنین حالتی بازساده‌دل مرد، آن را بشهر چهارم وپنجم وششم ببرد ودر برابرش کالائی

بطلبد، خردمندان او را سفیه نمیخوانند؛ آیا درنظر اولوالالباب تارهای ساز عقلانی و شعوری چنین ساده‌لوحی هم‌آهنگ است؛ آیا آن صاحب سکه‌ی غفلت‌زده بی‌خرد نیست اگر بازنداند سکه‌اش ارز وارج خود را از کف داده است؛ **قصیده این چنین سکه‌ایست.**

قصیده در زمان ما سکه‌ایست که در هیچجا هواخواه وپذیرنده ندارد.

عصرما عصریست که قصیده را سکه‌ی «شهروا» میداند و استعداد قبول قصیده در آن نیست.

قصیده سرایان، قصیده را برای چه‌و برای که میسرایند؟

اگر قصیده‌ی بالابلند خویش را برای چاپ در نشریه ها میسرایند. هیچ مدیر نشریه‌ای را نخواهند یافت که بچاپ قصیده‌ی ایشان دست یازد.

اگر قصیده‌ی خود رابرادیوها و تلویزیونها ببرند. رهبران آن‌مؤسسات باعرض پوزش از پخش قصیده، سربازمیزنند اگر در میان جمعی انبوه بخوانند جماعت، دشنام‌گویان پراکنده میگردند **در صورتی‌که قصیده را برای پیشکش به پیشگاه معشوق میسرایند باید این حقیقت مسلم را بپذیرند که هیچ دلبر نسرینه اندام نازك طبعی، این پوست‌کلفتی رانخواهد داشت‌که دویست‌بیت، لفاظی «مونوتن» و مضامین مکرر و یکنواخت را بشنود و از جان خویش بیزارنشود.**

بیچاره قصیده‌سرا تا بخواهد به «تخلص» برسد، معشوقه‌ی تنگ حوصله به خانه‌ی خود خواهد رسید.

پس انگیزه‌ی قصیده سرایان در سرودن قصیده چیست؟آیا براین‌اندیشه و در این انتظارندکه باردیگر روزگاری بیاید و دیگر بار مردمی آسوده‌خاطر و فارغبال و ازگردش لیل ونهار برکنار. پهلوبر بالشی نهند ونی‌پیچ بلورین غلیانی را زیرلب‌گذارند و با ترانه وغلغل سماوری خنیاگر به قصیدتی چهارصد بیتی‌گوش فرادهند؟آیا در انتظار چنین روزگار و چنین معجزه‌ای هستند؟

اگر در چنین انتظاری نیستند، دیگر بار از آنان میپرسم **قصیده را برای چه و برای‌که میسرایند؟**

عیب دیگر قصیده دراینست که خواننده یا شنونده پس از خواندن‌یاشنیدن

ده‌دوازده بیت ، التفات و توجهش از قصیده منتزع میگردد و هنگام‌شنیدن‌قصیده تنها کلماتی بگوش او میخورد و میگذرد و در حوصله‌ی او نیست که پابپای قصیده‌سرا پیش‌برود، زیرا آهنگ کلمات، قوافی ، ردیف‌ها ، رنگ یکنواختی بخود میگیرد و بالاتر آنکه ایده‌ی شاعر (اگر بتوان نام‌ایده بر‌آن گذاشت) در تمام ابیات قصیده بعبارات مختلف آنقدر تکرار و تکرار میشود تا کارصدبیت و دویست‌بیت پایان‌گیرد و شنونده را باخستگی از پای‌درآورد، در حقیقت، کار خواننده در شنیدن قصیده به غذا خوردن معاویه مانند است !

معاویه بعلت بیماری جوع، پس ازساعتها غذا خوردن میگفت. **خسته شدم اما سیر نشدم** ، خواننده و شنونده‌ی قصیده هم خسته میشود اما چیزی‌در‌نمییابد .

باید پذیرفت سکه‌ی‌قصیده در قرن سوم و چهارم و پنجم‌و ششم و تاحدودی قرن هفتم رواج داشته ولی از آن‌پس ارج و اعتبار خویش را از دست داده است.

قبای‌زربفت آن قرون برای همان زمان و براندام مردم همان عصر زیبنده‌بوده‌است نه‌بر بالای انسانهای‌قرن چهاردهم‌هجری وقرن بیستم‌میلادی.

در این روزگار، زیبنده نیست که بلورین جام خوش‌تراش وظریف را از کف‌بنهیم و در کاسه‌ی‌سفالین‌زمان ساسانیان‌شراب بنوشیم، جای‌آن سفالین کاسه‌ها‌در موزه‌ها وجایگاه عتیقه‌هاست وجای‌آن‌کهنه قصیده‌ها درشکم اعصار وقرون‌گذشته.

اصولا **قصیده** ، مرکب راهوار و پرتوانی برای حمل اندیشه‌ها نیست و آن ظرف را توان و حوصله‌ی این مظروف نخواهد بود .

بحر‌را‌ریزیم‌اگر درکوزه‌ای
چندگنجد؟ قسمت‌یکروزه‌ای

از قرن هشتم ببعد در تاریخ ادبیات می‌بینیم که کار قصیده و قصیده‌سرا ، تقریباً‌رو بانقراض‌وانهدام‌گذاشته و **این‌کاخ روزگارساسانیان‌وغزنویان بویرانی گرائیده است و قصیده سرای امروزین دراین ویرانه، مقامی برتر ازجغدی بدآهنگ ندارد که بر ویرانسرای اسلاف قصیده سرای خویش ، ضجه‌ای ناخوشایند سرمیدهد .**

شگفت‌آمیزتر آنکه ، قصیده‌سرای همزمان ما بزبان قوم هم سخن‌نمیگوید

گوئی روح قصیده‌سرایان قرن چهارم و پنجم درکالبد او حلول کرده است. زیرا بدون عنایت و التفات بزمان و مکان و نیاز انسانهای همزمان با همان کلمات درشتناك و زبان ده‌قرن‌پیش، قصیده میپردازد.

هگرز را بجای **هرگز** ، **ازیراك** را بجای **زیرا** ، **ستخوان** را بجای **استخوان** - **ستوار** را بجای **استوار** - **ایدون** را بجای **این چنین** ، **اینگونه** و **اکنون** - **نوز** را بجای **هنوز** - **اینچ** را بجای **اینچه** - **اینت** را بجای **این‌ترا** - **خه‌خه** را بجای **به‌به** و **آفرین** - **نك** را بجای **اینك** - **پرندوش** را بجای **پریشب** و **شب‌گذشته** - **افرشته** را بجای **فرشته** و هزاران واژه‌ی نامأموس و نامفهوم و ناخوشایند را به پیروی از شیوه‌ی نامرضیه‌ی فضل فروشی بجای واژه‌های آشنا و خوشایند در قصیده‌ی غرای خویش میآورد، گوئی برسر آنست که با خواننده‌ی قصیده‌ی خود **شطرنج** ببازد و **اسب** و **پیل** لغات نامستعمل و بدآهنگ را آنقدر برسرش بتازد تا خواننده در برابر اینهمه لغت‌دانی و فاضل‌مآبی **مات** شود!

مرا عقیدت براینست که خواندن شعر، نوعی نوشیدن از آب زلال چشمه‌ی طبع شاعر است و نوشنده‌ای که هنگام نوشیدن آب گوارا و لذت‌بخش، مستانه‌چشم برهم می‌نهد تا آنچنانی لذت را آنچنان‌تر کند، در انتظار آن نیست که جانوری چندش‌انگیز را همراه آبی‌جگرنواز بنوشد یا ملخی را بدنبال آب زلال فروبرد.

آن طرفه مردمی که احیاناً و با قید تردید. دوستدار قصیده هستندو بگمان خود برآنند که مستانه آب‌گوارای قصیده را درخلوت خود بنوشند سخت‌میهراسند که همراه آن، قورباغه های واژه‌های نامأنوس و سوسکها و ملخ هائی چون «هگرز» و «خه‌خه» و «نوز» را فرودهند.

این‌چه شعری است که مردم زمان شاعر، برای دانستن معانی واژه‌های آن، بایستی بایکدست دیوان شاعر را بردارند و بادست دیگر «منتهی‌الارب» «قاموس‌اللغه» و «المنجد» وسایر فرهنگها را؟ اینکه شعر خواندن نیست این بند بازی است، نوعی آکروبات است!

یکی از نشانه‌های رسالت شاعر آنست که بزبان مردم سخن گوید، اگر شاعری عرب‌زبان، درکشور چین بزبان عربی شعر بسراید حنایش پیش چینیان رنگی نخواهد داشت و اگر سخن سرائی بازبان سرخ پوستان درکشور فرانسه بکار

سخن بپردازد طبیعی است که کلاهش پس معرکه است.

همچنین است قصیده‌سرا یا شاعری که با زبان قرن پنجم با مردم سده‌ی چهاردهم سخن بگوید. (۱)

یکی ازویژگیهای بارز ادبیات اینست که غبار کدورت و رنج را از آئینه‌ی خاطر ادب دوستان بزداید و سنگینی‌های روحی را از دوششان برگیرد، آنانرا از عالم کثرات و تعلقات، به‌خلوتگاه مجردات ببرد. نه‌اینکه با قصیده‌ای مطنطن و از معنا مجوف، باری از دوش خواننده ناگرفته، سنگین کوله باری از لغات جن‌زده بردوشش بگذارد.

در قرآن کریم آمده است که: **«ومارسلنامن رسول الابلسان قومه» یعنی ما هیچ پیامبر و رسولی را نفرستادیم مگر آنکه بزبان مردم سخن بگوید.**

مرادمن این نیست که زبان شاعر، زبان مردم کوچه و بازار باشد. ابدآمن در آئین سخن اینگونه شاعری راکفر میدانم و براین عقیدتم که شعر، با دوبال پرواز میکند، بال لفظ و بال اندیشه، و هریك از این بالها نارساوشکسته باشد پرواز شایسته وایدآل میسر نیست و هرچه این بالها نیرومندتر باشد پروازشاعر وشعرش عرشی‌تر خواهد بود. اما شاعر خلاق و اندیشمند ومسلط برسخن میتواند آفریننده‌ی شعری باشد که عوام، زبانش را دریابند و خواص، بپذیرندش.

واماغزل:

انصاف باید دادکسی از غزلسرایان مدعی هست که در غزل ازحیث تراش‌لفظ و اعتلای معنی و لطافت اندیشه، برسعدی و حافظ پیشی گرفته است؟ اگراین ادعا را ندارند پس‌چراگرد غزل میگردند؟ چرا آزموده را بازمیآزمایندو با پای خسته، سینه‌مالان به دامن کوهی میخزند که تنها دو عقاب بلندپرواز به ستیغ بکر و دست نیافته‌ی آن رسیده‌اند؟

همانگونه که اشارت رفت غزلسرائی در زمان ما نوعی تفنن ادبی‌است.

غزلسرائی نوعی بازگوئی مکرر نفسانیات شاعر است که رنگ تقلیدبخود گرفته است و نوعاً صادقانه نیست.

---

(۱) عجیب آنکه شاعری همزمان را می‌شناسم که از پیشوایان! باصطلاح نوپردازان است و تنها برای فضل فروشی واژه‌های مستبعد خراسانی را باکلمات مبتذل کوچه و بازار درهم میآمیزد و بقول خود شعر نو میسازد، گناه اینچنین شاعری بآئین ادبی من در خور بخشایش نیست.

غزلسرا عموماً با آنچه میسراید صمیمیت ندارد، او بخودش هم دروغ میگوید و خویشتن را نیز فریب میدهد.

از ویژگیهای غزل در روزگار ما اینست که کلمات و تشبیهات، در غزل جان ندارد، مرده است، و غزل، گورستان کلمات تکراری و دست نشانده است.

غزل اردوگاه اسارت کلمات و واژه‌هائیست که برای هزارمین بار از پیش دیدگانمان میگذرد، بی آنکه غزلسرا و یا غزلخوان از آن تأثیر پذیر باشند.

تشبیهات، کلمات، استعارات، نوع ترکیب‌ها، بافت کلام و نوع عرضه‌ی احساسات، همه مکرر و مهوع است.

شایسته نیست غزلسرایان کبک‌وار سر را زیر برف پنهان کنند و بگویند هیچکس مارا نمینگرد. خواننده‌ی غزل بهرنسبت در غزل غزلسرایان غور و بررسی کند بهمان میزان، حالت اشمئزازش ازغزل بیشتر میشود و من چون بمقتضای کارم در کار شاعران بیشتر به تفحص و استقصا پرداخته‌ام از تکرار ملال‌آور مضامین غزلها حالت اشمئزاز درمن به‌نهایت رسیده است.

این مسئله، بسی خنده‌انگیز است که در انجمنی غزلسرایان گردهم می نشینند و بیتی از شاعری طرح میکنند و همه را برآن میدارند که بدنبال آن بیت، غزلی بسرایند و نام این کار مضحك و خنده‌آور را «مطروحه‌ی ادبی!» میگذارند و در دیگر هفته با تکرار قافیه‌های یکدیگر و بفرمان مطلق قوافی، سخن از عشق و مستی و شیدائی سرمیدهند و چون آب گرما به، **به‌به و آفرین** نثار هم میکنند و گاه‌گاه این اقتراح ناپسند و مسخره میان دو یاسه دوست صورت میپذیرد و همه بمهرهم وارث چند غزل آبدار و ناندار میشوند.

عموم غزلسرایان ابتدا بیتی میسرایند و خواه وناخواه آن بیت چون مادری ولود و زاینده چندبیت حرامزاده میزاید و خانواده‌ای گرد هم میآیندکه هیچکدام بیکدیگر شبیه نیستند و شاعر برای آنکه بادبادك غزلش بدون دنباله نباشد ابیاتی چند از سرتفنن دنباله‌وار به‌بادبادك خود می‌بندد در حالیکه بمقتضای قوافی ــ نخستین بیت مثلاً، از **فراق**. بیت دیگر، از **وصال**. بیت سوم، از **اشتیاق بمعشوق**، بیت چهارم، از **انزجار ازاو**. بیت پنجم، از **شکایت و بیزاری ازدنیا**. بیت ششم از **لطف وصفای بهار** و بیت هفتم و هشتم، از **جنون ودیوانگی** حکایت میکند!!

در حقیقت او پیش از سرودن غزل ، قصد شکوه از دنیا و ناله از فراق و سخن اشتیاق را ندارد واز این ماجراها که بایستی در غزل بسرش بیاید آگاه نیست این تعزیه راکارگردان قافیه بپاکرده است .

میگویند ،کارمندی ساده‌لوح و بی‌اراده با رئیسش گفت ؛که ازسرمهر، بمن ساعتی رخصت کار شخصی عنایت فرمائید .

رئیس گفت ، برای چه منظور خواستار مرخصی هستی ؟

کارمند ساده‌لوح پاسخ‌داد ؛ آهنگ آن دارم که امروز عاشق شوم .

رئیس گفت ، عاشق چه کسی ؟

بیچاره در مقام تسلیم و بلااراد‌گی گفت ، عاشق هرکس که جنابعالی بفرمائید !!

غزلسرا هم‌عاشق کسی میشود که «قافیه» بفرماید و فارغ‌از معشوقی‌میگردد که باز ، «قافیه» فرمان دهد .

چنین موجودات را باید **قافیه‌گر** و **قافیه‌باز** دانست یعنی چیزی در حدود، **آهنگر وکبوترباز** وقافیه‌گری ازاین قماش‌که با تأسف‌کرسی تدریس شعر در دانشگاه دارد در منظومه‌ی خودگفته است **میخواستم خطا نکنم در شعر - لیکن نکردقافیه تمکینم!** بدینمنی‌که قافیه پردازآنگونه درچنگ قافیه اسیراست که قافیه حتی میتواند اورا بقول خودش‌به‌خطا کاری‌برانگیزد !

قافیه رشته‌ای برگردن او افکنده است وبهرجاکه‌بخواهد میکشاندش!

هیچ غزلسرائی‌نیست‌که پس ازسرودن نخستین‌بیت ، بداند در دیگرابیات چه میخواهد بگوید . نمیداند باید عاشق باشد یا فارغ ؛ از روزگار شکایت‌کندیا به زاهد دشنام دهد . می را نکوهش‌کند یا ستایش ؛ روی در توبه‌گذارد یا سردر قدم میفروش ، معشوقه‌ی خیالی و دروغینش را زشت بخواند یا زیبا ؟

این ردیف وقافیه هستند‌که چون «علائم راهنمائی» رهبریش میکنند. **اگر** قوافی و ردیف‌ها جمله های «**کنشت است**» ، «**بهشت است**» و «**سرشت‌است**» باشد خواه ناخواه رقیب آقای غزلسرا **زشت است !!** و اگر ردیف و قافیه‌ی ابیات غزلسرا **فرداست**، **گویاست** ، **غوغاست** ، **پیداست** ، **شیداست** باشد **طبعاً دلبرشان «زیباست !!»**

حکومت ، حکومت قافیه است نه حکومت اندیشه‌ی شاعر ، و به پیروی از این حکم و فرمان نمیتوان دانست غزلسرا درچه حـالیست ؟ او در بیتی از غزلی واحد ، عاشق است و دربیت دیگر بی‌نیاز از معشوق ! در بیتی‌اشك‌میریزد در بیت دیگر میخندد ! در مطلع غزل، موی‌کنان و مویه‌کنان در **فراق‌یار** است و بحکم همین قافیه در واپسین بیت، بـوسه‌زن **ساق‌یار ! ـکدام را باید باور داشت ؟ !**

بدین سبب‌است که چون کف‌بینی زبردست ، تنها با شنیدن مطلع غزل‌شاعر میتوان دانست شاعر در یك غزل از چه راههائی رفته و بکجاها رسیده است .

همانگونه‌که سخن رفت غزلسرا بی‌آنکه خود بخواهد طوطی، جغد، کبوتر دیو ، فرشته ، گرگ ومیش را که آهنگ گریز از یکدیگر دارند با زنجیر قافیه و ردیف بیکدیگر می‌بندد و در قفس غزل محبوس میکند وخود در «مقطع» غزل، همانند مدیر باغ‌وحش با «تخلصی» به درقفس صیدشدگان طبع خویش، قفل‌میزند!

اگر بشود غزل را صرفاً و تنها برای معاشقه و مغازله یا شکایت‌وتوصیف‌و اندیشه‌های‌محدود پذیرفت، آن غزلی شایسته‌ی پذیرش است‌که ازنظر کلام، دارای بافت‌تازه و تشبیهات و استعارات بکرباشد وازنظر اندیشه بریك «تم» ویك‌محور معین‌دور بزند ودرصورتیکه پس از سرودن چند بیت مرتبط وصمیمی با اندیشه‌ی شاعر ، در بیت دیگر، «قافیه» فرمان دهدکه شعر از تم‌اصلی واندیشه‌ی راستین خود به‌کجراهی بیفتد وبه بیراهه رود وسرپنجه‌ی «قافیه» آهنگ آن‌کند که‌رشته‌ی اندیشه را بگسلاند و آنرا قربانی خود سازد بایستی‌غزلسرا غزل را پایان‌ببخشد زیرا اگر دوبیت یا سه‌بیت صمیمانه و وافی بمقصود پدیدآید نیکوترازهشت‌بیت دروغین و غیر صمیمانه است و من در صفحه‌های ۸۸-۱۳۰-۱۷۲-۱۸۲-۲۲۸ و ۲۴۲ این‌کتاب ، اینگونه غزل‌سرائی کرده‌ام‌که همه «تم» معین و مشخص دارد و از اندیشه‌ی‌واحد عدول نکرده‌ام و حکومت قافیه‌های حرامزاده و گستاخ را گردن ننهاده‌ام ، سخن غیر صمیمانه در آنها نیست وهر جاکه سخنم پایان یافته است در ابیاتی معدود ، غزل را پایان بخشیده‌ام درحالیکه قوافی فراوان بدنبال داشته است . زیرا من دراین‌ابیات نخواسته‌ام غزلسرائی‌تفتن گرباشم ، خواسته‌ام سخن‌دل را بازگو کنم .

در چنین‌گونه‌ای ، غزل قابل بخشایش است ولی بازهم باید پذیرفت که حقیقت شعر شامخ ودورپرواز ، و رسالت پرارج شاعر در غزل نیست و غزل ، توان آنرا ندارد که بازگوکننده و بلندگوی اندیشه‌ها ، فریادها و احساس‌های قرن شاعر باشد .

این داوری من درباره‌ی غزلهای **شیوه‌ی عراقی** است واگر صاحبنظری رأی مرا در باره‌ی**شیوه‌ی اصفهانی** یا بقولی**هندی** خواستار است اورا بمقدمه‌ای که بر**کتاب شاهکارهای صائب وکلیم** نگاشته‌ام حوالت میدهم .

شعر راستین و نشانه‌هایش چیست ؟

در زمان ماگروهی شاعرنما و جمعی از مردم کوتاه‌اندیشه بهرگفتارمنظوم و غیرمنظوم کوتاه و بلند ، شعرنو میگویند و این داوری سخت ابلهانه است زیرا چه بسیار اندیشه های بکرو دست نخورده هست‌که در قالب عروضی قدیم ریخته شده و چه‌بسا یاوه‌سخنانی‌که در قالب آزاد و قیافه‌ای‌نو و امروزین‌درآمده که از هم‌اکنون مهر اندراس و فرسودگی و ابطال بر پیشانیشان خورده است .

اصولا اطلاق‌کهنه و نو به شعر جایز نیست ، شاعر راستین باید به خلق شعری دست یازد‌که لااقل خود عمری دراز ، برای زاده‌ی طبعش پیش‌بینی کند . نه آنکه امروز آنرا «نو» بداند و چند سال دیگر «کهنه» .

شعر ، مبلمان و فرش‌خانه نیست‌که باگذشت زمان رنگ کهنگی بگیرد .

بایدگفت شعر ، نو وکهنه ندارد ، شعر یا خوب است یابد .

براستی صفت‌های نو وکهنه برای شعر ، واژه‌هائی پس‌ناپسندند .زیرااگر برای شعر ، **بنام «نو» شناسنامه بگیریم** و بس از ده‌بیست‌سال نامش را دردفتر **مردگان ادبی** ثبت‌کنیم‌همان بهتر‌که خلق نشود ،**شاعری‌که با این آگاهی‌شعری میآفریند که در قرن دیگر کهنه‌اش میداند و باز به‌کار شاعری دلبسته است ، بحقیقت شاعر نیست** ، ابن‌الوقت وبنده‌ی روز است . زیرا شعر را برای زمان و زمان را برای خویش میخواهد و دربند آبروی دیرپای ، برای زادگان طبع خویش نیست .

شك نیست که زمان واعصار، شعر را ارزیابی میکند و این صیرفی روزگار است که شعری را محك میزند. تا «سره» را از «ناسره» برگزینند. و **شعر بد** را بگور فراموشی سپارد وهیچکس معیاری قاطع برای شعرجاوید ندارد، اما با اینهمه میتوان ردپائی از شعر جاویدان بدست داد:

نحستین خمیر مایه‌ی شعر خوب وجاویدان، داشتن پیام و اندیشه‌وبالاتر از آن وجود دوشیزگی و بکارت در اندیشه‌ی سخن‌سرا و صمیمیت واقعی شاعر با مردمی است که در زمانش زیست میکنند.

شعر شاعر علاوه برآنکه بایستی دربردارنده‌ی احساسی عمیق و صمیمانه باشد، شاعر باید این ویژگی را در شعر خود بیافریند که احساس او با احساس قشری عظیم از مردم، هم‌مرز، هم‌آهنگ و خویشاوند باشد زیرا **تنها پاسدار و نگاهبان شعر شاعر، مردمندکه سینه‌بسینه در وراثتی معنوی آنرا به اخلاف خود می‌بخشند.**

اگر احساس و اندیشه‌ی شاعری، با احساس و اندیشه‌ی مردم زمانش گره نخورد و پیوند نپذیرد. هرگونه‌دست وپازدن شاعر برای‌جاودانگی‌شعرش بیهوده و نقش برآب است.

هرزمان دسته‌ای عظیم از مردم بشعری دست میبابند بایستی این‌نکته در ذهنشان جوش بزندکه شاعر، آفریننده‌ی اندیشه و خلاق شعریست که‌احساسش‌پیش از تولد شعر، در نهادجان آنان شکفته بوده است، ولی توان خلق شعریش را نداشته‌اند و عنایت بدین نکته ضروری است که اگر شاعری بازگوکننده‌ی دردها و احساسهای استثنائی و ویژه‌ی زمانی واحدباشدکه همانند آن درد و آن‌احساس در زمانی دیگر و برای مردمی دیگر ملموس نباشد بهمان نسبت عمر شعرش کوتاه است.

شکفته‌تر آنکه احساس و اندیشه و فریاد شاعر هرچه عمومی‌تر و همه‌گیرتر باشد و ویژدی یك نسل ویك زمان نباشد جاودانگی شعر، بیشتر ضمانت میشود زیرا هرنسل، بشعری عشق میورزدکه بازگوکننده‌ی دردها، خروش‌ها، غمها و شادیهای خودش‌نیز باشد نه تنها نمایانگرغمهای نیاکانش.

اگر این فرضیه را بپذیریم بایستی نیز پذیرا شویم که لازمه‌ی تنفیذ شعر در میان مردم آنست که مردم با زبان‌آن شعر، آشنا باشند و سخن شاعررانیکو دریابند. زیرا اگر بدرك آن توفیق نیابند خویشی و پیوند شاعر ومردم، تحقق پذیر نخواهد بود. **کسی‌که زبان شعری را نمیفهمد چگونه به احساس شاعرش راه تواند یافت؟** پس از دریافت این حقیقت، شاعر بایستی با تسلط برسخن‌که تنها مولود دانش ومطالعه است براندیشه و بینش و احساس نجیب‌خویش، جامه‌ای موزون با واژه‌ها، استعارات و تشبیهات خاص خود (آنهم در جهت منطقی و دلپذیر ـ نه‌مقلدانه و بی‌بندوبار) بپوشاند.

برای توضیح بیشتر، مثالی از حافظ بیاورم.

او در مصراعی میگوید؛

بسته‌ام درسر گیسوی تو امیددراز

در حالیکه میتوانست گفت؛

بسته‌امدرسر گیسوی درازتو امید

این هردو مصراع دارای یك مفهوم است اما بنگرید‌که حافظ کلمه **دراز** را بجای **گیسو** برای **امید** صفت قرار داده است و آنانکه در سخن سنجی اندك دانش وبینشی داشته باشند به‌هنر پر ظرافت حافظ پی‌میبرند و درمییابند‌که او با این هنرمندی با یك تیر، دو نشانه زده است هم درازی امیدش را نمایانده است وهم‌صفت **دراز** رانایب‌مناب‌صفت **گیسو** نیز کرده است درحالیکه **صورت‌دوم‌مصراع** مفهوم **صورت اول مصراع** را دارد اما لطف شاعرانه و هنرمندانه در آن نیست

در این زمینه، سخن و شواهد بسیار است‌که در حوصله‌ی این مقال‌نیست.

در اینجاست‌که حکومت لفظ و تلفیق‌کلمات بیشتر متجلی میشودو میتوان دریافت‌که شاعری، کارهر بافنده وحلاج‌نیست و درپای این حقیقت‌باید سر نهاد که،

نه‌هر‌که دوبیت‌گفت لقب‌زخاقان برد

اگرگوینده‌ای سخن موزونش‌از اندیشه و احساس، غنی و مالامال باشدولی در شعرش هنر گزین کردن کلمات و تلفیق الفاظ نباشد باز هنر شاعری را بپایان نبرده است‌وآنکس نیز که وسواس استخدام لفظو تعابیر شاعرانه‌دارد اما گفته‌اش ازاندیشه خالیست ناظم صنعتگری بیش نیست.

دیگر آنکه شاعر واقعی بایستی فرم و قالبی برای شعر خود برگزیند که بتواند حتی سایه روشن‌های احساس و اندیشه‌ای که در زوایای جانش خفته‌است در آن فرم‌وقالب‌پیاده کند. بنابراین– آن بیم‌زده‌ی دنباله‌روی که اندیشه واحساس‌های انسانی وصمیمانه وپرخلوص را بحکم تعصب، تحجر وعدم شهامت یا عناد، درپای قالب‌های محدود قربانی‌کند کار خود را بپایان نبرده است.

من سخت براین عقیدت‌استوارم‌که اگر شاعری بمقام حقه‌ی شاعری‌رسیده باشد چهره‌ی فرم و قالب شعر، بموازات اندیشه در آینه‌ی جانش متجلی‌میشودو بدیگر عبارت، **قالب و اندیشه‌ی شعر، دوکودک توأمانندکه‌باهم‌متولد میشوند**

نباید معتقد بودکه قالب های مساوی (روی مساوی تکیه میکنم) عروضی وحی منزل است وعدول از آنها ذنب لایغفر.

من براین ایمانم‌که اگر خاقانی وسنائی و مولانا و دیگر شاعران صاحب اندیشه، به‌قالب شعری‌که میتوانست اندیشه‌ی دورپرواز وجولانگرشان‌را نیکوتر در برگیرد. دست مییافتند هرگز از آن روی برنمیتافتند.

فریاد مولوی را از روزنه‌های زندان عروض میتوان شنید.

مفتعلن مفتعلن مفتعلن‌کشت مرا

یا:

قافیه‌اندیشم و دلدارمن

گویدم‌مندیش جز دیدار من

او فغان شاعرانه دارد، اما فغانش در تنگنای عروض و قافیه خفه‌میشود او سخن دارد اما سرش درون‌چاه افاعیل عروضی است، او میخواهد چون شیری مست، سلاسل و زنجیر های دست‌وپاگیر عروض را از هم بگسلد تا در عرصه‌یی پهناورتر بخروشد

دست‌وپائی که شاعران متقدم در این راه میزدند و قالب‌هائی‌چون **مستزاد مثنوی**، **رباعی**، **مسمط**، **ترکیب بند**، **ترجمع‌بند** و غیره، میآفریدند گواهی است صادق‌که از قوالب‌کهنه و فرم‌های باستان بجان آمده بودند و ظرف عروض

یکنواخت ،گنجایش مظروف اندیشه‌های آنان را نداشته است. پس **درپای این حقیقت سرمینهیم که وقتی توسن اندیشه ، جولانگر وشتابنده است ، برمزاج طبع سلیم ،کوتاه و بلندکردن بحور عروضی نه‌تنها گناهی نابخشودنی نیست بلکه شایسته و ضروری است.**

اما نباید از نظردور داشت که قالب شکنی‌و پرداختن به فرم‌های‌عروضی آزاد وکوتاه و بلند، برای شاعر راستین. تفنن نیست ،**آنانکه‌قالب‌راتنها‌بدین عزم میشکنند تا شعرشان زنك تازه بخود بگیرد ناآگاه و بیخردند** و از سوی دیگر شاعرانی که ارابه‌ی قالب‌های مساوی یا «دولختی» توان کشش اندیشه‌شان را ندارد ولی میهراسندکه در صورت لزوم این قالب‌های عروضی راکوتاه وبلند کنند تعصبی جاهلانه دارند.

مقصود ازکوتاه و بلندکردن‌قالب های عروضی این نیست که ازمرزافاعیل عروضی پا بیرون نهیم و آهنگ و ریتم را از شعر بازگیریم و صورت نثر بدان بدهیم ... ابداً ... این‌کار در مذهب شعری من کفر است.

زیبائی ظاهری در آنست که بحری از بحور عروضی را با میزان طبع و ذوق سلیم‌شاعرانه و بمقتضای اندیشه برگزینیم و درمصراعهای مختلف، افاعیل عروضی را بضرورت سخن (نه برسبیل تفنن و میلی احمقانه) کم و زیادکنیم.

با چنین روشی ، شعر از حشو وزوائد سخن درامان میماند **اما شاعری که پس ازکوتاه و بلندکردن اوزان عروضی ، بازبرمسند مصراعهای شعرش مزاحمانی بنام «حشو» و «کلمات مخل» بنشاند ، ناتوان‌شاعری‌کج طبع‌بیش نیست و بهتر آن است‌که این هنررا بدیگران بگذارد.**

باری هنگامی‌که در بلند و کوتاه کردن قالب های عروضی بـرای پیاده کردن اندیشه ناگزیر بودیم. بدین شیوه نیزگردن می‌نهیم کـه هرزمان قوافی ، پنجه در پنجه‌ی اندیشه‌کردند و در برابر فکر و پیام شعر ،گستاخ شدند بایستی «قافیه» را در پای «اندیشه» قربانی‌کنیم.

مرا دشمن قافیه نشمارید ، من نه‌تنها فتوای اعدام قافیه را نمیدهم بلکه شعری راکه در فـراز های آن‌گه‌گاه زنك قافیه‌ها چون طنین برخورد دوجام ، آهنگی درگوش ایجاد نکند زشت و ناخوشایند وبی‌حالت میدانم.

حتی قطع ارکان عروضی را درجائی که خوشایند نیست و گوش دارنده‌ی طبع سلیم را میآزارد و وزن شعر، ناگهان فرومیافتد ابداً نمی‌پسندم **وبطریق اولی اندیشه و پیام را هرچه‌هم عظیم باشد اما موزون و آهنگین نباشد شعر نمیشناسم**

حتی اگر تمام مصراعهای یك قطعه شعر آزاد (کوتاه و بلند) بایك پایه‌ی افاعیل عروضی سروده نشده باشد درگوش من ناخوشاهنك و مطرود است.

مثلا اگر درقطعه شعری یك مصراعش در **بحر رمل** ومصراع دیگرش رادر **بحرهزج** و مصراع سوم آن در **بحر مضارع** باشد بازهم قابل پذیرش نیست زیرا میزان پذیرش ما در اینجا **گوش سالم وذوق سلیم است** و هیچ گوش سالم وذوق سلیمی نیست که چنین بی‌سامانی را در عروض بپذیرد **چون منظور از وزن و آهنك، گوش نوازیست نه‌گوش آزاری.**

جان کلام دراین‌سخنست که، **غایت مطلوب هرشاعر، تأثیرشعراست ویکی از ارکان مسلم تأثیر شعر، آهنك موزون وریتم خوشایند شعر است و هرچه این ساز، ناکوك‌تر باشد پای‌تأثیرش بیشتر میلنگد.**

در هم ریختن اجزای عروضی در یك شعر، بدان میماندکه خنیاگری شعری دلپذیر را در **دستگاه همایون** آغازکند و ناگهان **سه‌گاه** را با **همایون** درهم آمیزد و هردو را به **شور** و **افشاری** پیوند بزند. پیداست‌که چه‌آش‌هردم جوشی خواهدپخت.

همانگونه که‌گفته شد وزن شعر بایستی‌حتماً وزن عروضی خوش‌آهنگ‌باشد اما ضرورت ندارد که، **هجاهای دو مصراع، مساوی و یکسان و یا اینکه مصراعها حتماً زوج و دولختی باشند**، اصرار در این‌کار، دست‌وپای‌اندیشه‌را می‌بندد و هرکه چنین اصراری دارد از جمودش حکایت میکند.

من در قطعات. **مادر مراببخش - در خاطرمنی - به‌چه‌مانندکنم - طلاق - ای‌آرزوی‌من - آخرین‌پیام - صیاد - مرغ‌عرشی - جوانی و زندانی** شکستن وزن و کوتاه و بلند کردن مصراعها را (البته در قلمرو حکومت عروضی) نه تنها روا، بلکه واجب دانسته‌ام و براین عقیدتم که جز دراین‌قالب-

های‌آزاد شعر، قادر به‌ترسیم خطوط وسایه‌روشن‌ها وصورتگری زوایای‌اندیشه‌ام نبوده‌ام نه‌تنها من این قدرت را نداشته‌ام بلکه معتقدم هنگامی که **من این توان را نداشته باشم‌هیچکس‌را این نیرو نخواهد بود واگر شاعری‌ادیب، شهامت آنرا دارد که جوابگوی من باشد او را برای هرگونه بحث در این باره دعوت میکنم** و بزرگترین جوابگوی من شاعریست‌که در قلمرو زبان پارسی، خویش را شاعری توانا و استاد بدانند و اندیشه و پیام و سخن این قطعات را با همین لطف، روی‌موازین قواعد عروضی کهنه‌ی خویش پیاده‌کند. در آنزمان با نهایت شجاعت سخنم را پس میگیرم و جایزه‌ای ارزشمند نثارش میکنم ولی‌براین ایمان استوارم‌که هیچگاه سخنم را بازپس نخواهم گرفت و جایزه‌ای هم نخواهم بخشود زیرا هیچ شاعری را یارای چنین بی‌پروائی نیست.

اسفندماه یکهزارو سیسدوچهل‌وشش خورشیدی

مهدی سهیلی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ای خدا

من بتو رو کرده‌ام بر آستانت سر نهادم
دوست دارم بندگی‌را ، با همه شرمندگیها

ای خدا ! ای رازدار بندگان شرمگینت
ای توانائی که برجان وجهان فرمانروایی
ای خدا ! ای همنوای ناله‌ی پروردگانت۔
زین جهان ، تنها تو با سوز دل من آشنایی

اشك ، میغلتد بمژگانم ز شرم روسیاهی
ای پناه بی‌پناهان ! مو سپید روسیاهم
بردر بخشایشت اشك پشیمانی فشانم ـ
تا بشویم شاید از اشك پشیمانی گناهم

●

وای برمن ، با جهانی شرمساری کی‌توانم ـ
تا بدرگاهت برآرم نیمه شب دست نیازی ؟
با چنین شرمندگیها ،کی ز دست من برآید ـ
تا بجویم چاره‌ی درد دلی از چاره سازی ؟

●

ای بسا شب ، خواب نوشین ،گرم میغلتد بچشمم
خواب میبینم چومرغی میپرم درآسمانها
پیکر آلوده‌ام را خواب شیرین میرباید ـ
روح من در جستجویت میپرد تا بیکرانها

●

برتن آلوده منگر ، روح پاکم‌را نظر کن
دوست دارم تاکنم در پیشگاهت بندگیها

من بتو رو کرده‌ام ، بر آستانت سر نهادم
دوست دارم بندگی را با همه شرمندگیها

●

مهربانا ! با دلی بشکسته ، روسوی تو کردم
رو کجا آرم اگر از درگهت گوئی جوابم ؟
بیکسم ، در سایه‌ی مهر تو میجویم پناهی
از کجا یابم خدائی گر بکویت ره نیابم ؟

●

ای خدا ! ای رازدار بندگان شرمگینت ـ
ای توانائی که برجان وجهان فرمانروایی
ای خدا ! ای همنوای ناله‌ی پروردگانت ـ
زین جهان، تنها تو با سوز دل من آشنایی.

۱۳۴۴/۱/۱۳

واپسین نگاه

زبان پدرم در روزهای آخر عمر از سخن‌گفتن باز ایستاد و برای تفهیم خواسته‌هایش تنها از نگاه مدد میگرفت و حالت نگاههایش برایم سخت دردآلود بود .

قصه‌ی ما بسر رسید و کنون ـ
نوبت قصه‌ی پسر آمد

وای ... صدوای ... اختر بختم
پدرم ، آن صفای جانم مُرد
مرگ آن مرد ، ناتوانم کرد
چکنم ؟ بعد از او توانم مُرد
هر پدر ، تکیه‌گاه فرزندست

نالهٔ، بی او چگونه سرنکنم ؟
او بمن شوق زندگانی داد
نیست شد تا مرا توان بخشید
پیر شد ، تا بمن جوانی داد

او خداوندِ دیگرِ من بود .

پدرم لحظه‌های آخر عمر
نگه خویش در نگاهم دوخت
بمن آن دیدگان مرگزده ـ
بیکی لحظه ، صد سخن آموخت

نگهش مات بود وگویا بود .

واپسین لحظه ، با نگاهی گفت :
وای ، عفریت مرگ ، پیدا شد
آه ... بدرود ، ای پسر ، بدرود !
دور ، دور جدائی ما شد

ای پسرجان! پدر ز دست تو رفت.

نگه بی‌فروغ او میگفت :
نورچشمان من ، خدا حافظ !
واپسین لحظه‌های دیدارست
پسرم ! جان من ! خدا حافظ

تو بمان ، زندگی برای تو باد .

آفتاب منست برلب بام
شمع عمرم رود به‌خاموشی
قصه‌ی تلخ زندگانی‌من
میرود در دل فراموشی

تو ، پدر را ز یاد خویش مبر .

چون پدررا بخاك بسپاری
پا نهی بی‌امید درخانه
نیست بابا ولیك میشنوی
بانگ اورا بصحن کاشانه

من چگونه دل از تو برگیرم ؟

یاد باد آنزمان که شب ، همه شب
از برایت فسانه میخواندم
همره لای لای مادر تو
تا بخوابی ، ترانه میخواندم
وای ! آن عهدها گذشت ، گذشت .

درجهانی که بس تماشا داشت
شد تمام این زمان سیاحت من
زندگانی بجز ملال نبود
مرگ ، آرد پیام راحت من
زندگانیِ ما پس ازمرگ است.

همره ناله‌های آرامم
خستگی از تنم فرو ریزد
واپسین ناله‌های خسته‌ی من
بانگ شادیست کزجگرخیزد
پسرم ! اشك غم چه میریزی ؟

پسرم ، اشك گرم را بگذار
در دل کلبه‌های سرد ، فشان
از رخ کودکان خاك نشین۔
با همین سیل اشک ،گرد فشان
حق پرستی به خدمت خلق است .

پسرم ! دوستدار مادر باش
او برای تو یادگار منست
همچوجان پدر عزیزش‌دار
کوچراغ شبان تارمنست
غافل ازحال اومباش ، مباش

مادرت گوهری گرانقدرست
بانگ بر او مزن ،گهرمشکن
دل من بشکند ز آزارش
جان بابا ، دل پدر مشکن
هیچکس نازنین چومادرنیست.

زندگی پای تا سر افسانه است
مادر دهر ، قصه پردازست
عمرما و تو قصه‌ای تلخست
تلخ انجام و تلخ آغازست
قصه‌یی ناشنیدنش خوشتر

بسته شد دفتر حیات پدر
دیگر این داستان بسر آمد
قصه‌ی ما بسر رسید و کنون ـ
نوبت قصه‌ی پسر آمد
قصه‌ی عمر تو بسر نرسد .

تهران ـ فروردین ۱۳۴۲

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مادر مرا ببخش

روزی بغرور جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست ....

سعدی

شبهای بس دراز نخفتی که تا پسر-
خوابد بناز براثر لای لای تو
رفتی بآستانه‌ی مرگ از برای من
ای تن بمرگ داده! بمیرم برای تو

مادر ! مرا ببخش .
فرزند خشمگین و خطاکار خویش را۔
مادر ! حلال کن که سراپا ندامت است
با چشم اشکبار ، ز پیشم چو میروی۔
سر تا بپای من۔
غرق ملامت است .

هر لحظه در برابر من اشك ريختي-
از چشم پرملال تو خواندم شكايتي
بيچاره من ، كه با همه‌ی اشكهای تو-
هرگز نداشت راه گناهم نهايتي

●

تو گوهری كه در كف طفلی فتاده‌ای
من ، ساده لوح كودك گوهر نديده‌ام
گاهی بسنگ جهل ، گهر را شكسته‌ام -
گاهی بدست خشم ، بخاكش كشيده‌ام

●

مادر ! مرا ببخش .
صدبار از خطای پسر اشك ريختی
اما لبت بشكوه‌ی من آشنا نبود
بودم در اين هراس كه نفرين كنی ولی -
كار تو از برای پسر جز دعا نبود .

●

بعد از خدا ، خدای دل و جان من تويی
من ، بنده‌ای كه بار گنه ميكشم بدوش

تو، آن فرشته‌ای که ز مهرت سرشته‌اند
چشم از گناهکاری فرزند خود بپوش.

●

ای بس شبان تیره که در انتظار من-
فانوس چشم خویش - به ره ، برفروختی
بس شامهای تلخ که من سوختم ز تب-
تو در کنار بستر من دست بردعا -
بر دیدگان مات پسر دیده دوختی
تا کاروان رنج مرا همرهی کنی -
با چشم خوابسوز -
چون شمع دیر پای-
هرشب ،گریستی -
تا صبح ، سوختی.

●

شبهای بس دراز نخفتی که تا پسر -
خوابد بناز براثر لای لای تو.
رفتی بآستانه‌ی مرگ از برای من
ای تن بمرگ داده ! بمیرم برای تو .

این قامت خمیده‌ی درهم شکسته‌ات ـ
گویای داستان ملال گذشته‌هاست
رخسار رنگ باخته و چشم خسته‌ات ـ
ویرانه‌ای زکاخ جمال گذشته‌هاست .

●

درچهره‌ی تومهروصفا موج میزند
ای شهره در وفا وصفا ! میپرستمت
درهم شکسته چهره‌ی تو ، معبد خداست
ای بارگاه قدس خدا ! میپرستمت .

●

مادر ! من ازکشاکش این عمر رنجزای ـ
بیمار و خسته جان به پناه تو آمدم
دور از تو هرچه هست ، سیاهیست ، نور نیست
من در پناه روی چوماه تو آمدم

●

مادر ! مرا ببخش .
فرزند خشمگین و خطاکارخویش را

مادر ، حلال کن که سراپا ندامت است
با چشم اشکبار ز پیشم چو میروی -
سر تا بپای من -
غرق ملامت است .

تهران - ۱۳۴۵

در خاطر منی

آن لحظه‌ای که جام بلورین بلب نهم -
در ساغر منی
در خاطر منی

ای رفته از برم به دیاران دور دست !
با هر نگینِ اشک ، بچشم ترِ منی
هر جا که عشق هست و صفاهست و بوسه هست ـ
در خاطر منی .

هرشامگه که جامه‌ی نیلینِ آسمان ـ
پولك نشان زنقش هزاران ستاره است ـ
هرشب که مه چودانه‌ی الماس بی‌رقیب ـ
برگوش‌شب به جلوه ، چنان گوشواره است ـ
آن بوسه‌ها وزمزمه‌های شبانه را ـ
یادآور منی ـ
درخاطر منی.

●

درموسم بهار ـ
کز مهربامداد ـ
تکدختر نسیم ـ
مشاطه‌وار، موی‌مراشانه میکند ـ
آندم که شاخِ پرگل باغی بدست باد ـ
خم میشودکه بوسه زند برلبان‌من ـ
وانگاه ، نرم نرم ـ
گلهای‌خویش را بسرم دانه میکند ـ
آن لحظه ، ای رمیده ز من ! دربرمنی ـ

درخاطرمنی

●

هر روزِ نیمه ابریِ پائیز دلپسند
کز تند بادها ـ
با دست هردرخت ـ
صدها هزاربرگ زهرسوچوپول زرد ـ
رقصنده درهواست ـ
وآن روزها که درکف این آبیِ بلند ـ
خورشید نیمروز ـ
چون سکه‌ی طلاست ـ
تنها توئی توئی تو که روشنگرمنی ـ
درخاطرمنی .

●

هرسال ، چون سپاه زمستان فرا رسد ـ
از راههای دور ـ
در بامداد سرد که برناودان کوی ـ
قندیلهای یخ ـ

دارد شکوه وجلوه‌ی آویزه‌ی بلور ـ
آن لحظه‌ها که رقص کند برف در فضا ـ
همچون کبوتری ـ
وانگه برای بوسه نشینند مست وشاد ـ
پروانه‌های برف ، بمژگان دختری
در پیش دیده‌ی من و در منظر منی
درخاطر منی.

●

آن صبحها که گرمی جانبخش آفتاب ـ
چون نشئه‌ی شراب ، دَوَد درمیان پوست
یا آن شبی که رهگذری مست و نغمه خوان ـ
دل میبرد ببانگ خوش آهنگ : دوست ، دوست ـ
در باور منی
درخاطر منی.

●

اردیبهشت ماه
یعنی: زمان دلبری دختر بهار

کز تکچراغِ لاله ، چراغانی است باغ
وز غنچه‌های سرخ ـ
تك تك میان سبزه ، فروزان بود چراغ
وانگه که عاشقانه بپیچد بدلبری
برشاخ نسترن ـ
نیلوفری سپید ـ
آید مرا بیاد که : نیلوفر منی
درخاطرِ منی.

●

هرجا که بزم هست و زنم جام را بجام
درگوش من صدای توگوید که : نوش ، نوش
اشکم دَوَد بچهره و لب مینهم بجام ـ
شاید روم زهوش
باور نمیکنی که بگویم حکایتی:
آن لحظه‌ای که جام بلورین بلب نهم ـ
درساغرمنی
درخاطرمنی .

بر گرد ، ای پرندهٔ رنجیده ، باز گرد
باز آ که خلوت دل من آشیان تست
در راه ، در گذر ــ
درخانه ، دراطاق ــ
هرسو نشان تست

●

با چلچراغ یاد تو نورانی‌ام هنوز
پنداشتی که نور تو خاموش میشود ؟
پنداشتی که رفتی و یادگذشته مرد ؟
و آن عشق پایدار، فراموش میشود ؟
نه ، ای امید من !
دیوانه‌ی توام
افسونگر منی
هرجا، به هر زمان ــ
درخاطرمنی .

تهران ــ پانزدهم مهرماه ۱۳۴۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دسته گُل تو

میان دسته‌ی گل « زنبقت » را
ز اشك چشم گریان آب دادم
« بنفشه » را بیاد گیسوانت
به انگشتم گرفتم تاب دادم

گلنداما! بسویم دسته‌ای گل -
فرستادی، مرا پروانه کردی
مرا کاشانه چون غمخانه‌ای بود
تو این «غمخانه» را «گلخانه» کردی

ز دست قاصدت گل‌را گرفتم
بهر گلبرگ آن صد بوسه دادم
پس از آن ، با دلی آکنده از شوق ـ
بآرامی بگلدانی نهادم

●

شبانگه گِرد گل پروانه گشتم
بیاد تو به‌گل بس راز گفتم
حکایت‌ها که با تو گفته بودم ـ
بجای تو به‌گلها باز گفتم

●

میان دسته‌ی گل ، « زنبقت » را
ز اشک چشم گریان آب دادم
« بنفشه » را بیاد گیسوانت
بانگشتم گرفتم تاب دادم

●

«گل‌ناز » تورا بوسیدم از شوق
ولی آن گل کجا ناز ترا داشت

نشانی داشت از بوی تو، اما ـ
کجا چشم فسونساز ترا داشت ؟

●

بروی برگ زیبای «گل سرخ»
نهادم با دلی غمگین لبم را
به‌امیّدی که با یاد لب تو ـ
بصبح آرم بشادی یك شبم را

●

ولی هرچند بوسیدم گلت را
دل تنگم چو غنچه هیچ نشکفت
درآنحالت که گرم بوسه بودم ـ
گل سرخ تو در گوشم چنین گفت :

●

گل سرخم مخوان ای عاشق مست
که من پیش لب یار تو، خارم
به سرخی گرچه دارم رنگ آن لب
ولی شیرینی و گرمی ندارم !

دختر زشت

بهرجا پا نهم از شومی بخت
نگاه دلنوازی سوی من نیست
از این دلها که بخشیدی بمردم
یکی در حلقه‌ی گیسوی من نیست

خدایا ! بشکن این آیینه‌ها را
که من از دیدن آیینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم

از آنروزیکه دانستم سخن چیست ـ
همه‌گفتند : این دختر، چه زشت است
کدامین مرد ، اورا می‌پسندد ؟
دریغا دختری بی‌سرنوشت است .

●

چو در آیینه بینم روی خود را
درآید از درم ، غم با سپاهی
سیه روزی نصیبم کردی ، اما ـ
نبخشیدی مرا چشم سیاهی

●

به هرجا پانهم ، از شومی بخت ـ
نگاه دلنوازی سوی من نیست
از این دلها که بخشیدی بمردم ـ
یکی در حلقه‌ی گیسوی من نیست

●

مرا دل هست ، اما دلبری نیست
تنم دادی ولی جانم ندادی

بمن حال پریشان دادی، اما ـ
سر زلف پریشانم ندادی

●

به هرجا ماهرویان رخ نمودند ـ
نبردم توشه‌ای جز شرمساری
خزیدم گوشه‌ای سر در گریبان
به درگاه تو نالیدم بزاری

●

چو رخ پوشم زبزم خوبرویان ـ
همه گویند : او مردم گریز است
نمیدانند ، زین درد گرانبار ـ
فضای سینه‌ی من ناله‌خیز است

●

به هرجا همگنانم حلقه بستند ـ
نگینش دختری نازآفرین بود
ز شرم روی نازیبا در آن جمع ـ
سرِ من لحظه‌ها برآستین بود

چومادر بیندم درخلوت غم -
ز راه مهربانی مینوازد
ولی چشم غم آلودش گواهست
که در اندوه دختر میگدازد

●

ببام آفرینش جغد کورم
که در ویرانه‌هم ، ناآشنایم
نه‌آهنگی مرا ، تا نغمه خوانم -
نه روشن دیده‌ای ، تا پر گشایم

●

خدایا ! بشکن این آیینه‌ها را
که من از دیدن آیینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم

***

خداوندا ! خطا گفتم ، ببخشای
تو برمن سینه‌ای بی کینه دادی

مرا همراه رویی ناخوشایند ـ
دلی روشنتر از آیینه دادی

●

مرا صورت پرستان‌خوار دارند ـ
ولی سیرت پرستان میستایند
به بزم پاکجانان چون نهم پای ـ
درِ دل را برویم میگشایند

●

میان سیرت وصورت، خدایا ! ـ
دل زیبا به از رخسار زیباست
بپاس سیرت زیبا ،کریما ! ـ
دلم برزشتی صورت شکیباست .

تهران ـ ۱۳۴۶

وداع

دامن کشان ز دیده‌ی من میروی به ناز
اما بدوستی قسم از دل نمیروی
با سر گرانی از بر من میروی، ولی-
دانم ز حال غمزده ، غافل نمیروی

ای پاکدامنی که ز مریم گذشته‌ای ـ
ای مایه‌ی وفا و صفا میپرستمت
در روح دیرباور و مشکل پسند من
آنگونه‌ای که همچو خدا میپرستمت

آنشب که داستان تراگوش من‌شنید ـ
غم خیمه زد بجانم و اشکم ز دیده ریخت
بیخواب چشم من ، ز غم جانگداز تو
یك آسمان ستاره ز شب تا سپیده ریخت

●

من بیشمار ، مرغ گرفتار دیده‌ام ـ
اما یکی چنان تو ، اسیر قفس نبود
من سرگذشت تلخ ، فراوان شنیده‌ام
اما به تلخکامی تو ، هیچکس نبود

●

ای اشك من، بریز بدامان نوگلی ـ
کز پاکدامنی ز نسیم سحر گذشت
آبی بزن بر آتش من ،کان فرشته خو ـ
تا با خبر شدیم ز ما بیخبر گذشت

●

من قوی تشنه‌ام که بساحل نشسته‌ام
از من مکن کناره که دریای من تویی

گمکرده راه وادی شبهای محنتم
راهی‌نما که اختر شبهای من تویی

●

دامن‌کشان ز دیده‌ی من میروی به ناز
اما بدوستی قسم ، از دل نمیروی
با سرگرانی از بر من میروی ولی -
دانم ز یار غمزده ، غافل نمیروی

●

رفتی ؟ برو، که اشك منت راه توشه باد
خُرّم بمان ، بدست دعا میسپارمت
هرجاکه میرسی ز من خسته یادکن
هرجاکه میروی بخدا میسپارمت .

نگاه کن

تا صد سخن به نیم نگه ، باز گویمت
ناز آفرین من ! به نگاهم نگاه کن

موی سپید و بخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا بشعله‌ی آهم نگاه کن

شاهم ، ولی بملك بلا ، با سپاه غم
ملکم ببین وموج سپاهم نگاه کن

گفتی بمن که: شام تو چون بگذرد بهجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن

بر درد من ز حالم اگر پی نمیبری
بر گریه‌های گاه بگاهم نگاه کن

تا صد سخن به نیم نگه ، باز گویمت ـ
ناز آفرین من ، به نگاهم نگاه کن !

تهران — ۱۳۴۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گرداب

من ناخدای کشتی بی بادبانم
گرداب من ، این موج‌خیز زندگانی
من پاسبان جان فرزندان خویشم
اما نمی‌آید ز دستم پاسبانی

غوغای طوفانی که کار مرگ میکرد ـ
انگیخت در گرداب دریایی بلایی
کشتی شکست و بادبان را باد برکند
آشفته شد چون موج دریا ، ناخدایی

او بود و فرزندان رنگ از رخ پریده ـ
او بود و دریا بود و طوفان و بلا بود
بیچاره ، درچنگال طوفانی بلاخیز ـ
چمشش بفرزندان ودستش برخدا بود

●

او چون حبابی بود درگرداب مانده ـ
دستی نبودش تاکه با دریا ستیزد
درمانده‌یی پابند فرزندان خود بود
پایی نبودش تاکه از دریاگریزد

●

اوسرنوشت تلخ فرزندان خود را ـ
دردست طوفان ، در دل‌گرداب میدید
درچنگ موج بی‌امان زندگی‌سوز ـ
بنیاد عمرخویش‌را برآب میدید

***

من ناخدای کشتی بی‌بادبانم
گرداب من ، این موج‌خیز زندگانی

من پاسبان جان فرزندان خویشم
اما نمی‌آید ز دستم پاسبانی

●

من ، آن‌حبابم دردل گرداب مانده
دستی ندارم تا که با دریا ستیزم
درمانده‌یی پابند فرزندان خویشم
پایی ندارم تا که از دریاگریزم

تهران — ۱۳۴۵

به چه مانند کنم ؟

به‌چه مانند کنم حالت چشمان ترا ؟
به یکی اختر رخشنده بدامان سپهر ؟
یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب ؟..

به چه مانند کنم موی پریشان ترا ؟

به دل تیره شب ؟

به یکی هاله‌ی دود ؟

یا به یك ابرسیاه ـ

که پریشان شده وریخته برچهره‌ی ماه ؟

به نوازشگر جان ؟ـ
یا به‌لطفی که نهد گرم نوازی درسیم؟ ـ
یا بدان شعله‌ی شمعی که بلرزد ز نسیم ؟

●

به‌چه مانند کنم حالت چشمان ترا ؟
به یکی نغمه‌ی جادویی ازپنجه‌ی گرم ؟ ـ
به یکی اختر رخشنده بدامان سپهر؟
یا به الماس سیاهی که بشویندش درجام شراب ؟
به غزلهای نوازشگر حافظ درشب ؟ ـ
یا به سرمستی طغیانگر دوران شباب ؟

●

به‌چه مانند کنم سرخی لبهای ترا ؟
به یکی لاله‌ی شاداب که بنشسته به کوه؟ ـ
به شرابی که نمایان بود ازجام بلور؟
به صفای گل‌سرخی که بخندد در باغ؟ ـ
به شقایق که بود جلوه‌گر بزم چمن ؟ ـ
یا به یاقوت درخشانی در نورچراغ ؟

مرمر صاف تنت را به‌چه مانندکنم ؟
به بلوری رخشان ؟ ـ
یا به‌پاکی و دل‌انگیزی برف ؟
به یکی ابرسپید ؟ـ
یا به یك مخمل خوشرنگِ نوازشگرِ گرم ؟
به یکی‌چشمه‌ی نور ؟ـ
یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم ؟
به پرندی که کند جلوه‌گری در مهتاب ؟ـ
به‌گل یاس که پاشیده بر آن پرتوماه ؟ـ
یا به قویی که رود نرم وسبك دردل آب ؟

●

به‌چه مانندکنم جلوه‌ی پستان ترا ؟
به یکی گوی بلور ؟
که بود برسر آن دانه‌ی لعل ؟ـ
یا به یك تُنگ بلورین که بود پر زشراب ؟
به یکی‌شیشه‌ی عطر؟ ـ
که دهد بوی بهشت ؟ـ

یا به لیمویی پرشهد که لرزد در آب ؟
به چه مانند کنم خلوت آغوش ترا ؟
به یکی بستر گل ؟ـ
به پرستشگه عشق ؟ـ
یا به خلوتگه جانها که غم از یاد برد ؟
به نفس‌های بهار ؟ـ
یا به یك خرمن یاس ـ
که شمیم خوش آنرا همه‌جا باد برد ؟

●

به چه مانند کنم ؟
من ندانم
به نگاهی تو بگو ـ
به چه مانند کنم ...؟!

تهران ـ بیست وپنجم اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

اشک مهتاب

پی نوشخندی چو لب میگشودی-
بدندانِ تو ، بود لطف سپیده
ندانم که الماس دندان نما بود
و یا اشك مهتاب، بر گل چکیده ؟

تو دیروز ، برچشم من ، چشم بستی
بصد ناز ، در دیده‌ی من نشستی
مرا با دوچشمی که آتشفشان بود -
نگه کردی و خنده بر لب شکستی

ز چشم سیه مست ناز آفرینت –
بجان و تنم ، مستیِ خواب میریخت
نگاهت چو میتافت بر دیده‌ی من
بشام دلم موج مهتاب میریخت

●

چو لبخند روی لبت موج میزد –
دل من از آن موج ، توفانسرا بود
چو نسرینه اندام تو ، تاب میخورد
مرا حیرت از شاهکار خدا بود

●

پی نوشخندی چو لب میگشودی –
بدندان تو بود ، لطف سپیده
ندانم که الماسِ دندان نما بود
و یا اشك مهتاب ، بر گل چکیده ؟

●

بسی رفت و بی‌مستی عشق بودم
بچشمت قسم ، مستی از سر گرفتم
تو دیشب نبودی، خیالت گواه است –
که اورا بجای تو در بر گرفتم

پس از این ، دلم بی‌تو چون‌گور سرد است
بیا بخت من‌شو، در آغوش من باش
مرو ، بی‌تو شبهای من بی‌ستاره است
تو پروین شبهای خاموش من باش .

تهران — ۱۳۴۵

طلاق

ای نازنین پدر !
وی مادری که شمع دل‌افروز خانه‌ای !
از خشم بگذرید
ای جان مافدای شما ، آشتی کنید
جغد طلاق برسرما ضجه میزند
لعنت براین طلاق
از بهر ما نه ، بهرخدا آشتی کنید !

مادر !ـ مرو، برای خدا پیش ما بمان
از ما جدا مشو
برقطره‌های تلخ سرشکم نگاه‌کن
بنگر بدست کوچك و لرزان طفل خویش
از قصه‌ی طلاق و جدائی سخن مگو

از پیش ما ، مرو
از ما جدا مشو.

●

اشک نیازرا برخ زرد ماببین
ما جوجه‌های تازه‌رس بی‌ترانه‌ایم
برجوجه‌های غمزده ، سنگ ستم مزن
مارا بزیر بال نوازش عزیزدار
سامان آشیانه‌ی مارا بهم مزن
مادر ، هراس در دل ما موج میزند
دستم بدامنت
از قصه‌ی طلاق ، دراین‌خانه دم مزن.

●

بابا! شکسته شیون من درگلوی من
در پیکرم ، حکومت بیم است واضطراب
بنگر بخواهرم ـ
کاین طفل خردسال ـ
میلرزد از هراس ـ
میترسد از طلاق ـ

فریاد التماس مراگوش کن پدر !
ما با وفای مادرخود ، خوگرفته‌ایم
مادر ، بهشت ماست
او نقشبند زندگی و سرنوشت ماست .

●

مادر ! اگر ز کلبه‌ی ما ، پا برون نهی -
فردا چه میشود ؟
مائیم وموج درد -
مائیم و روی زرد -
مائیم و داستان غم‌انگیز بیکسی -
ما دست التماس بسویت گشاده‌ایم -
شاید ز راه مهر، به فریادمان رسی

●

بابا !- فدای تو
لختی درنگ کن
ما را بچنگ موج حوادث رها مکن
اندیشه‌کن پدر
ما را ببین چگونه بپایت فتاده‌ایم

از خشم در گذر
بی‌مادری بلاست
مارا اسیر فتنه‌ی بی‌مادری مکن
مادر اگررود، شب ما بی‌ستاره است ـ
درآشیانه‌یی که بهم انس بسته‌ایم ـ
ویرانگری مکن.

●

ای نازنین پدر !
وی مادری که شمع دل‌افروز خانه‌ای !
ازخشم بگذرید
ای‌جان ما فدای‌شما ، آشتی کنید
جغد طلاق ، برسرما ضجه میزند
لعنت براین طلاق
از بهرما نه ، بهرخدا آشتی کنید .

●

ماکاروان کوچك همراه بوده‌ایم
ای اف براین طلاق ـ

کز تند باد او ـ
ناگه چراغ قافله خاموش‌میشود
وندرشبی‌سیاه ـ
درشوره‌زارعمر ـ
هریك زما به‌کوره رهی میرود غریب
وز یاد روزگار، فراموش میشود .

●

مادر !ـ مرو، برای‌خدا پیش‌ما بمان
از ما ، جدا مشو .
برقطره‌های تلخ سرشکم نگاه‌کن
بنگر بدست‌کوچك ولرزان طفل‌خویشر
از قصه‌ی طلاق وجدایی سخن مگو
از پیش ما مرو
از ما جدا مشو.

●

بابا !ـ فدای تو
لختی درنگ کن

بی‌مادری بلاست

ما را اسیر فتنه‌ی بی‌مادری مکن

مادر، اگر رود شب ما بی‌ستاره است

در آشیانه‌یی که بهم انس بسته‌ایم-

ویرانگری مکن.

شهریورماه - ۱۳۴۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بوسه باران

روی لبش گل میشکفت از بوسه‌ای گرم
لبهای او لطف سحر ، طعم هوس داشت
آن نسترن اندام ، گاه بوسه بازی
پیغام عشقی گرم ، در عطر نفس داشت

دیشب گلندامی بمستی در من آویخت
آغوش من از عطر او گلخانه‌یی بود
من مست عشرت بودم و مست نگاهی
طعم لبش در کام من میخانه‌یی بود

رخ را نهان کردم میان گیسوانش
پرشد نفسهایم ز عطر نوبهاران
نیروی «تن» را درمیان «لب» نهادم -
کردم رخ وچشم ولبش‌را بوسه باران

●

شیرین لبش‌را با سردندان گزیدم
معنای جان در داغی لبهای او بود
لبهای ما ، درخامشی فریادها داشت
چشمان ما ، با صد زبان درگفتگو بود

●

در آن کشاکش‌ها که طعم زندگی داشت
از ساقی‌چشمان او ، جامی گرفتم
او گرم‌تر ازگرم ، درآغوش من بود
با بوسه از لبهای او ،کامی گرفتم

●

درهرنگاه او، نوازش موج میزد
در دلبری،کارهزار استاد میکرد

در بوسه بازی ، آنچنان شوری برانگیخت
کزلذتش ، لبهای من فریاد میکرد

●

هربوسه‌اش ، لطف نسیم فرودین داشت
کزآن ، نهال عاشقی میزد جوانه
وز مستی لبهای لذت ریز او بود ـ
پا تا سرمن ، نغمه‌های عاشقانه

●

روی لبش ،گل میشکفت از بوسه‌ای گرم
لبهای او ، لطف سحر، طعم هوس داشت
آن نسترن اندام ،گاه بوسه بازی
پیغام عشقی گرم ، در عطر نفس داشت

●

من ، بارها مست لب گلرنگ بودم
اما بعمرم ، اینهمه مستی ندیدم
« هستی » بکامم گرچه شیرین بود اما ـ
این مایه ، شیرین کاری ، از «هستی» ندیدم.

تهران ـ چهاردهم دیماه ۱۳۴۴

موی سپید

الهام بخش من در این قطعه ، نخستین
تارموی سپید بود که هنگام بیست‌وهفت
سالگی درسرم دمید .

بدوست پاکدلم ، دکتر جهانگیر بیگلربیگی
برای صفا و احساسش

گر که با زندگی جوانی نیست
نقش زیبای زندگانی چیست ؟

دیشب آیینه روبرویم گفت :
کای جوان ! فصل پیری تو رسید
از دل مویهای شبرنگت ـ
تارهایی به رنگ صبح ، دمید

از رخت ، جلوه‌ی زمان شباب ــ
همچو مرغی ز دام جسته ، پرید
روی پیشانی تو دست زمان
خط پیری سه‌چار بار کشید

بی‌خبر ! جلوه‌ی شبابت کو؟
چهره‌ی همچو آفتابت کو؟

وای ، آمد خزان زندگیم
وز کف من ، گل جوانی رفت
کام نابرده ، کام نادیده
خوشترین دور کامرانی رفت
زرد رویی بماند و از کف من
چهر گلگون ارغوانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ، ولی ــ
همه با رنج وسخت جانی رفت

روزگار جوانی‌ام طی‌شد
وین ندانم ، کی آمد و کی شد؟

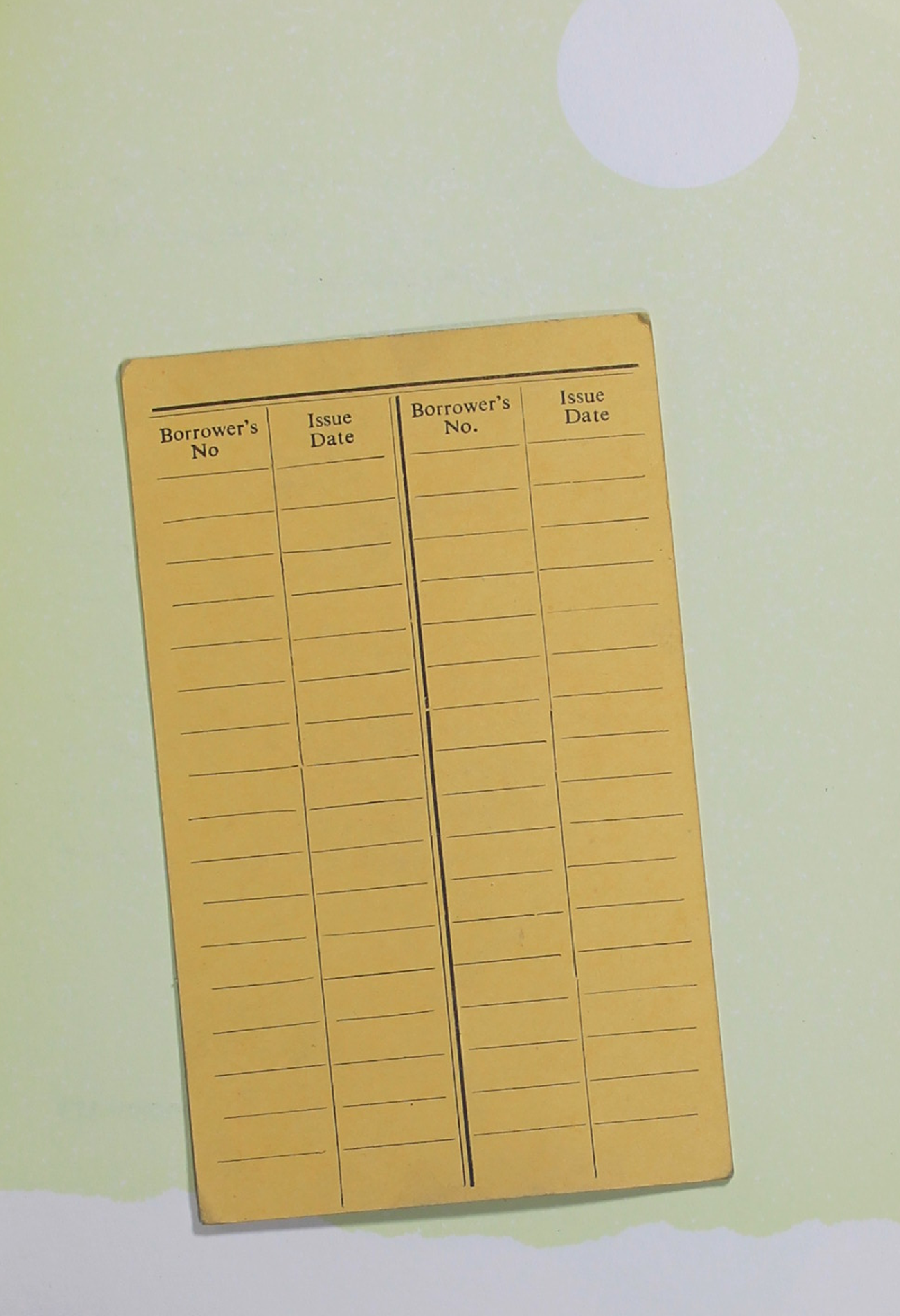
آه ، این زندگی که من دیدم-
مُردنی، محنتی ، عذابی بود
بهره‌ی من ز جام ساقی عمر
خون دل بود، اگر شرابی‌بود
خشك لب هرطرف دویدم لیك-
چشمه‌ی زندگی ، سرابی بود
خانه‌ای‌راکه ساختم ز امید-
چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی ، چوتند بادگذشت
زندگانی نبود ، خوابی بود !

گرکه با زندگی ، جوانی نیست
نقش زیبای زندگانی چیست ؟

آشنایان عمر من بودند :
رنجها ، دردها ، جداییها
غیر بیگانگی نبردم سود -
زآشنایان و آشناییها
هرگلندام وگلرخی دیدم -
داشت بویی ز بیوفاییها

دل ، چو آیینه با صفا کردم ـ
شد عیان نقش بی‌صفاییها
با جفاپیشگان وفا کردم
دل به بیگانه ، آشنا کردم
یاد باد آن زمان که روز وشبان ـ
داشتم گوشه‌ی فراموشی
شام من بود ، درسرزلفی
صبح من بود دربناگوشی
مست بودم ، زنرگس مستی
گرم بودم ، زگرم آغوشی
خوشه‌چین بودم ، از رخ ماهی
بوسه‌چین بودم ، ازلب نوشی
بردلم نورعشق میدادند ـ
چشم گویا ، لبان خاموشی
ازگلستان من بهار ، گذشت
شادی و رنج روزگار ، گذشت .

تهران ـ ۱۳۳۰



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ای آرزوی من

دیگر شبان تیره نپویم در آسمان
تو ، آن ستاره‌یی که نشستی بدانم
همراه موج ، در دل دریا نمی‌روم
تک گوهرم تویی که شدی زیب گردنم

ای آرزوی من !
تو ، آن همای بخت منی کزدیار دور۔
پرپر زنان بکلبه‌ی من پر کشیده‌یی
بربامم ای پرنده‌ی عرشی ! خوش آمدی

در کلبه‌ام بمان
ای آنکه همچو من ـ
یك آشیان گرمِ محبت ندیده‌یی.

●

با من بمان که من ـ
یکعمر ، بی‌امید ـ
همراه هر نسیم ، بگلزار عشق‌ها ـ
درجستجوی یك گل خوشبو شتافتم
میخواستم گلی که دهد بوی آرزو ـ
اما نیافتم .

●

شبهای بس دراز ـ
با دیدگان مات ـ
بر مرکب خیال ، نشستم امیدوار
دنبال یك ستاره ، فضا را شکافتم
میخواستم ستاره‌ی امّید خویش را ـ
اما نیافتم .

بس روزهای تلخ ـ
غمگین و نامراد ـ
همراه موجهای خروشان و بی‌امان ـ
تا عمق بی کرانه‌ی دریا شتافتم
شاید بیابم آن گهری را که خواستم
اما نیافتم .

***

امروز یافتم
گمگشته‌ای که در طلبش عمر من گذشت ـ
اما کنون نشسته مرا روبرو، تویی
آنکس که بود همره باد سحر، منم
و آن گل که داشت بوی خوش آرزو، تویی

●

دیگر شبان تیره نپویم در آسمان
تو، آن ستاره‌یی که نشستی بدامنم
همراه موج ، در دل دریا نمیروم
تک گوهرم توئی که شدی زیب گردنم

ای آرزوی من !
تو آن همای بخت منی کز دیار دور ـ
پرپر رنان بکلبه‌ی من پر کشیدیی
بربامم ای پرنده‌ی عرشی ! خوش آمدی
در کلبه‌ام بمان
ای آنکه همچو من ـ
یك آشیان گرمِ محبت ندیده‌یی

نوشین لبی که جان به تنم میدمد تویی
عمر منی که تاب و توان داده‌یی بمن
با من بمان که روشنی بخت من ز تست
آری تویی که بخت جوان داده‌یی بمن

تهران ــ دوم مرداد ماه ۱۳۴۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نگاه عذرخواه

سیه مژگان من !ـ موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من !ـ روز سیاهم را نمی‌بینی

زبانم را نمیفهمی ، نگاهم را نمیبینی
ز اشکم بیخبر ماندی ؛ وآهم را نمیبینی

سخنها خفته درچشمم ، نگاهم صد زبان دارد
سیه چشما !ـ مگر طرز نگاهم را نمیبینی؟

سیه مژگان من!ــ موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من !ــ روز سیاهم را نمیبینی
پریشانم ، دل مرگ آشیانم را نمیجوئی
پشیمانم ، نگاه عذرخواهم را نمیبینی
گناهم چیست جزعشق تو؟ روی ازمن‌چه میپوشی ؟
مگر ای‌ماه ! چشم بیگناهم را نمیبینی؟

تهران ــ بهمن‌ماه ۱۳۴۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خشم

فریاد میکشم ز جگر همچو بانگ رعد
گوش سرای ، کر شود **از** نعره‌های من
آنسان‌که بمب ، لرزه بشهری برافکند
لرزنـد شیشه‌ها ز طنین صدای من

این رشته‌های دوزخی استخوانگداز-
پیچنده اژدهاست، عصب نیست در تنم
در زیر پتک‌های گرانبار زندگی-
چون رعد میخروشم و فریاد میزنم

ژرفای وهم‌خیزجهانی پر ازهراس-
روزمرا ، سیاه‌تر ازشام کرده است
دستی درون کالبد سخت جان من
افعی نهاده است وعصب نام کرده است

●

گیتی اگر بهشت بود ، من جهنمم
فریاد از این عصب که بود اژدهای من
ضحاك عصر خویشم و گرنیك بنگری
اعصاب زخم خورده‌ی من ، مارهای من

●

طوفان خشم من چو بجنبد ز موج خیز-
دیگر به یاد مردم دریانورد نیست
آن لحظه‌ای که شعله کشد برق خشم من
هرگز بفکر خشك وترو گرم وسرد ، نیست

●

سوزان وشعله‌خیز وتوانسوز و بی‌امان
خویی که گاه میشود آتشفشان مراست
هنگام خشم ، کودك افعی گزیده‌ام
تابم به‌جسم و آتش‌سوزان بجان مراست

همچون بنای زلزله دیده، دقیقه‌ها ـ
میلرزم و ز پرده‌ی دل میکشم غریو
ازچشم من‌شراره جهد همچو اژدها
درگیرودارخشم ، درآیم بشکل دیو

●

گاهی ز دست خشم ، چوغرّنده تندرم
وین‌نعره‌های من‌فکند لرزه درسرای
دُردانه کودکم بزند داد: «وا امان!»
بیچاره همسرم بکشد بانگ : «واخدای !»

●

فریاد میکشم زجگرهمچو بانگ رعد
گوش سرای،کرشود ازنعره‌های من
آنسان‌که بمب ، لرزه بشهری برافکند
لرزند شیشه‌ها ز طنین صدای من

●

آن لحظه ، هرکه بررخ من بنگرد ، ز بیم ـ
فریاد میکشدکه : بشرنیست ، اژدهاست

فرزند من بدامن مادر برد پناه ـ
کای مادر ! این پدر نبود ، او بلای ماست

●

در این نبرد تا که شود خسته دیو خشم ـ
رومیکند سپاه ندامت بسوی من
اهریمن غضب ، چو نهد روی در گریز
پا مینهد فرشته‌ی رحمت بکوی من

●

آنگاه می‌نشینم و شرمنده از گناه
سرمینهم بدامن خجلت ز کارخویش
خواهم به‌دستیاری‌چشمان اشکبار ـ
آبی زنم بچهره‌ی اندوهبارخویش

تهران ــ مرداد ماه ۱۳۳۳

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عشق

خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا رسوائی و بدنامی عشق

نشاط‌انگیز و ماتم‌زایی ای عشق
عجب رسواگر و رسوایی ای عشق
اگر چنگ تو با جانی ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد

ترا یك فن نباشد ، ذوفنونی
بلای عقل ومبنای جنونی

تو « لیلی » را ز خوبی طاق کردی
گل گلخانهٔ آفاق کردی

اگر براو نمك دادی ، تو دادی
بدو خوی ملك دادی ، تو دادی

لبش گلرنگ اگر کردی ، تو کردی
دلش را سنگ اگر کردی ، تو کردی

به از «لیلی» فراوان بود درشهر
به‌نیروی تو شد جانانه‌ی دهر

تو «مجنون» را بشهر افسانه کردی
ز هجران زنی دیوانه کردی

تو اورا ناله و اندوه دادی
ز محنت سر به دشت و کوه دادی

چه دلها کز تو چون دریای خون است
چه سرها کز تو صحرای جنون است

به «شیرین» دلستانی یاد دادی
وز آن «فرهاد» را برباد دادی

سر و جان و دلش جای جنون شد
گران کوهی، زعشقش بیستون شد

ز «شیرین» تلخ کردی کام «فرهاد»
بلند آوازه کردی نام «فرهاد»

یکی را برمراد دل رسانی
یکی را درغم هجران نشانی

یکی‌را همچومشعل برفروزی ـ
میان شعله‌ها جانش بسوزی

***

خوشا آنکس که جانش از تو سوزد
چو شمعی پای تا سر برفروزد

خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا رسوایی و بدنامی عشق

خوشا برجان من ، هر شام و هر روز ـ
همه درد وهمه داغ وهمه سوز

خوشا عاشق‌شدن ، اما جدایی
خوشا عشق و نوای بینوایی

خوشا درسوز عشقی سوختن‌ها
درون شعله‌اش افروختن‌ها

چوعاشق از نگارش کام‌گیرد
چراغ آرزوهایش بمیرد

اگر میداد « لیلی » کام « مجنون »
کجا افسانه میشد نام « مجنون » ؟

هزاران دل بحسرت خون‌شد ازعشق
یکی دراین میان مجنون شد ازعشق

در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت
چراغش در جهان روشنتر افروخت

نوای عاشقان در بینواییست
دوام عاشقی‌ها در جداییست

تهران ـــ ۱۳۳۲

وصیّت

من هیچگاه از یاد مرگ غافل نبوده‌ام و در آخرین روزهـــای زندگی مادرم که سیمای خدائیش از مرگ نشانه‌ای نداشت ـ بی خبر از همه چیز و همه‌جا ، نمیدانم چگونه برای سرودن این قطعه برانگیخته شدم و پس ازچند روز ، دلبند مادرم که از سلامت برخوردار بود به بیماری سکته‌ی قلبی درگذشت و با «دیگر عبارت» چند روز پیش‌از « مرگ مادرم » این قطعه « متولد » شد .

ایمان من بر اینست که مهر پروردگار مهربان در چنین هنگامی بیش از پیش برسرمن سایه افکند تا یاد بیشتر مرگ واینکه « همه رهسپر وادی مرگیم » در ذهنم خلجان کند و برای غمی بزرگ و سنگین مایه ، یعنی : مرگ مادرم آمادگی روحی داشته باشم و اندوه درگذشت مادری که شعله‌ی عشقش در وجودم زبانه میکشید و جانم به‌جانش گره خورده بود مرا از پای نیندازد .

دل، چو بی‌یاد خدا شد نیست دل، گوریست سرد
ای عزیزان ! این شما را واپسین پندست و بس
هر کجا باشید دل را با خدا دارید خوش
نور باران دل از یاد خداوندست و بس

بچه‌ها ! آرام
بابا حرف دارد با شما
بی‌صدا باشید ای دلبند فرزندان من !
با شما دارم سخن ، ای همسفرهای پدر!

ای « سهیلم » ـ
ای « سهیلا » ـ
ای « سها » ـ
« سامان » من !

●

من میان خنده‌هاتان زندگی‌را یافتم
کیمیای زندگی در نور لبخند شماست
همرهان رفتند و من در راه حیرت مانده‌ام
مانده‌ام درراه و دل در مهر و پیوند شماست

●

راه ما ، راه درازی نیست ، کوته جاده‌ایست
مرکب ما مرکب عمرست و اسبی بادپاست
ضربه‌ی تند نفس‌ها حلقه میکوبد به در
با توگوید : «کاین سرای کالبد ، مهمانسراست »

●

چند روز زندگی ، راهیست پرشیب وفراز
تلخ وشیرین ، رنج وراحت ، زشت وزیبا بگذرد
روزگار پیر ، صدها نسل را درخاك کرد
از هزاران خاندان بگذشت ، وزما بگذرد

ما همه برگ درختانیم در گلزار عمر
بیخبر از سیلی توفان و خشم بادها
آهوان شاد و شنگولیم سرگرم چرا
غافل از چنگال گرگ وحیله‌ی صیادها

●

پهندشت زندگی غیر ازخیال آباد نیست
عمر مردم چیست ؟
خوابی -
سهمگین افسانه‌یی
چیست دنیا ؟ چیست این دیر آشنای زود سیر ؟
سرد مهری -
زشترویی -
از وفا بیگانه‌یی

●

سفره‌ی گسترده‌ی ایام چندی بیش نیست
ما همه برخوان چندین روزه مهمان همیم
تا نفس داریم و ما را برسرخوان مهلتی است -
یارهم ، غمخوارهم ، پیوند هم ، جان همیم .

آنچه شیرین میکند ایام را ، مهر است مهر
پا میفشارید هرگز بهر آزار کسی
برگشائید ازره مردم نوازی بیدرنگ -
روزگاری گرگره بینید درکار کسی

●

دل چو بی‌یاد خدا شد ، نیست دل ، گوریست سرد
ای عزیزان ! این‌شمارا واپسین پندست وبس
هرکجا باشید ، دل را با خدا دارید خوش
نورباران دل از یاد خداوندست وبس

●

من سبکبارم ، غم بود و نبودم ، نیست ، نیست
گر غمی دارم ، غم امروز وفردای شماست
دل ز مهر آفرینش کنده‌ام ای همدمان
گر دل ویرانه‌ای باشد مرا ، جای شماست

●

بردعا دستی برآرم تا ز مهر ایزدی -
سر زند مهتاب خوشبختی ز ایوان شما
بختتان پیروز و فردای شما برکام باد
جانتان بی‌رنج ، ای جانم بقربان شما

هان ، همین فرداست ، فردا ، اینکه گوئید ای‌فسوس ـ
طبع نورافشان بابا ، رنگ خاموشی گرفت
هان ، همین فرداست ، فردا ، آنکه بینند ای عجب ـ
نام من از یادتان راه فراموشی گرفت

●

آه ... آمد برسرم پیك اجل با داس مرگ
نازنینان ! عاقبت روزجداییها رسید
بسته شد راه گلویم ، سینه سنگینی گرفت
آشنایان ! روز مرگ آشناییها رسید .

***

آه . . .
سینه سنگین‌تر شد و پیك اجل با داس مرگ
پیش آمد ـ
پیشتر ـ
آمد جلو ـ
نزدیك شد
آه . . آه ، آمد بچشمانم غبار مرگ ریخت

من نمیبینم شما را ـ
دیده‌ام تاریك شد .

●

آه . . .
بچه‌ها ! آرام
بابا را سخن پایان‌گرفت
شادمان باشید ای دلبند فرزندان من
آه بدرود ، ای شکوفا غنچه‌های باغ عمر ـ
ای « سهیلم » ـ
ای « سهیلا » ـ
ای « سها » ـ
« سامان » من !

بدرود .

تهران ــ مهرماه ۱۳۴۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ساقی

ای نگاهت از لبت گلریزتر
چشمت از لبها هوس انگیزتر
ماه عریان دل انگیزم تو باش
گوهرمن اگردن آویزم توباش

ساقی ! ای لبهای تو جام شراب
ای نگاهت گرمتر از آفتاب

مست مستم از شراب بوسه‌ات !
سوختم از التهاب بوسه‌ات

ساقیا ! لب را شراب آلوده کن
بوسه ده ، ما را ز غم آسوده کن

وای ، این لبها شراب بیغش است
همچو گلبرگست و در وی آتش است

وای از این لب وز نوازشهای او
خفته در هر بوسه ، خواهشهای او

بوسه‌ات دل میبرد ، جان میدهد
هرچه میخواهد دلم ، آن میدهد

مست از این لبها منم ، ساقی تویی
آنکه فانی راکند باقی تویی

زنده میسازد مرا ، لب نیست این
عمر من ، یا زندگانی ، چیست این ؟

ای لبت از برگ گلها نرمتر !
وی نفسهایت ز آتش گرمتر ! ـ

در نفسهایت پیام زندگیست
در دوچشمت آیه‌ی تابندگیست

خوش در آغوشم کشیدی مستِ مست
لیکن ای معشوقه‌ی عاشق پرست ـ

این هماغوشی برای ما کم است
پیرهن در این میان نامحرمست

ماهِ تن در ابرِ پیراهن چرا ؟
گوهری را درصدف بستن چرا !

ناز را کم کن که دل را صبر نیست
ماهتابی ، جای تو در ابر نیست

ماه عریان دل انگیزم تو باش
گوهرمن !گردن آویزم تو باش

ای نگاهت از لبت گلریزتر !
چشمت از لبها هوس‌انگیزتر !

ساغرم را بیش از این لبریز کن
آتشم را بیش از اینها تیز کن

ساقی من ! ای ز گل خوشرنگتر
تنگ‌کن آغوش خود را ، تنگتر !

بر سر و رویم بیفشان موی خویش
تنگ‌تر کن حلقه‌ی بازوی خویش

غنچه کن لبهای نازآلوده را
شاد کن این جان ناآسوده را

گرم کن جان و تنم را ، گرم کن
کام بخشا ! دوری از آزرم کن

آه ، ساقی ! واپسین جامت کجاست ؟
تشنه‌کامم ، وادی کامت کجاست ؟!

تهران ــ هشتم مرداد ماه ۳۴۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

حلقهٔ نامزدی بازگشته

به :
همسر ارزشمند وفداکارم

تو بنشین و امشب به‌چشمم نگه کن
کـه تـا بامـدادان گهر میفشانـم
مخورغم اگر بی‌نگینی ،که از اشک
بروی تـو صدهـا نگین مینشانم

تو ای حلقه‌ی زرد رنگ طلایی ! ـ
که باز آمدی امشب از پیش یارم
تو دانی که از دوری لاله رویی
رخی زعفرانی برنگ تو دارم

تو امشب چو از پیش او باز گشتی ـ
درِ رنج‌ها را برویم گشودی
ز بخت بدِ من ، توهم خوار ماندی
قبولت نکردند و قابل نبودی

●

تو بنشین و امشب به چشمم نگه کن
که تا بامدادان گهر میفشانم
مخور غم اگر بی‌نگینی ، که از اشك ـ
بروی تو صدها نگین مینشانم

●

بروی تو از قطره‌ی روشن اشك ـ
نشانم نگین‌ها ز الماس و گوهر
ز خون دلم همچو گوهر تراشان ـ
گذارم بفرق تو یاقوت احمر

●

ولی باز بخت تو پیروزتر بود ـ
که چندی دلت شاد شد از وصالش

توهم گریه کن بر سیه بختی من –
که میسوزم از سوز تب ، با خیالش

●

تو بودی در انگشت او چند ماهی
نبودت خبر، کز غمش بیقرارم
تو دیدی وصال و من دلشکسته –
بقدرِ توهم ، پیششْ ارزش ندارم

تهران – ۱۳۲۹

نگین

شبی دوست یکدلم «م-الف» را با روحی توفان زده و حالتی دیوانه‌وش دیدم .

مرا بگوشه‌ای کشید و بی اختیار با حالتی رقت‌انگیز گریست .

ازچگونگی‌حالش پرسیدم ، گفت :

- پس از یکسال پاکبازی ومهر-ورزی نسبت به‌همسرم «ف» یعنی‌همان دختری که زندگی من بسته به وجود او بود ، دیروز دانستم در آغوش دوست بظاهر یکرنگ و مشترکمان «ن» که به خانه‌ی ما رفت و آمد داشت ، سقوط کرده است .

این قطعه را که از زبان دوست پریشانم «م - الف» سروده‌ام بپاس غم بزرگش به خود او تقدیم میکنم :

وای برمن ، توهمانی‌که امیدم بودی ؟...
تو ، همان چشم سیه دلبر افسونگر من ؟
هرچه کوشم مگر این حادثه باور نکنم
میدود یاد خطاهای تو در باور من

برو ای زن ، برو ای لکه‌ی آلوده به ننگ
برو ، ای داغ سیه خورده به پیشانی تو
برو از دیده‌ام ، ای دیو سیهکار پلید
تا ز خاطر ببرم ننگ هوسرانی تو

راست‌گو، آن لب گلرنگ شراب‌آلودت
باکدامین لب افسون شده در بازی بود ؟
نگه گرم گنه‌زای سخن پردازت ـ
با نگاه چه‌کسی ، گرم سخن سازی بود ؟

●

فاش گو ، چشم سیه مست گنه آموزت
نگه عشق و تمنا ، بسراپای که داشت ؟
آن بد اندیش بدآموزِ تبهکار که بود ـ
که بفرمان هوس ، برلب تو بوسه گذاشت ؟

●

مرمرین پیکر افسونگر جادویی تو ـ
گردن آویز چه‌کس بود و در آغوش که بود ؟
موی موّاج نوازشگر تو تا دم صبح
دور از دیده‌ی من ، ریخته بردوش که بود ؟

●

این تو بودی که بشبها همه شب تا دم صبح ـ
نقش رخسار تو برپرده‌ی پندارم بود ؟!
این تو بودی که بهرلحظه ، بهنگام سخن ـ
نام تو در همه‌جا ، زیور گفتارم بود ؟!

من ندانستم از آغاز که نیرنگ و فریب ـ
خفته در پرده‌ی چشمان بدین زیبایی
بیخبر بودم از این ننگ که با بیخبری
میزدم بوسه بلبهای زنی هرجایی

●

وای برمن ، توهمانی که امیدم بودی ؟
توهمان چشم سیه دلبر افسونگر من ؟
هرچه کوشم مگر این حادثه باور نکنم ـ
میدود یاد خطاهای تو در باور من

●

وای این یادگنه‌خیز جنون آلوده ـ
آهنین چنگ ، فروبرده در اندیشه‌ی من
ترسم این یاد روانسوز ،که درجان زده چنگ ـ
از سرخشم ، بتلخی بکند ریشه‌ی من

●

در خیالم چه نشستی به تباهی ؟ بر خیز
تاکه جان را ز غم یاد تو آزادکنم
پنجه‌ی اهرمنی را زگلویم بردار ـ
تا بچاهی روم از ننگ تو فریادکنم .

تهران ـ تابستان ـ ۱۳۳۰

بودی یا نبودی؟

نا امیدانه زدم تکیه بدیوار ز حسرت
رنج حرمان نکشیدی که بدانی چه کشیدم

با دلی شاد به اُمید وصالی که ندیدم ــ
آمدم تا به سرای تو و درخانه نبودی
حلقه بر در زدم و از تو جوابی نشنیدم
بلکه بودیْ و درِ خانه برویم نگشودی

اشك زد حلقه بچشم من و آهم بلب آمد
ناگهان غیبت تو ، بست به دل ، راه امیدم
نا امیدانه زدم تکیه بدیوار، زحسرت
رنج حرمان نکشیدی که بدانی چه کشیدم

●

با دلی تنگ ، به جبران گناهی که نکردم ـ
گریه‌ها کردم و بر آتش دل ، اشك فشاندم
یادگار تو ، همان حلقه‌ی زیبای طلا را ـ
نگهی کردم و ز آن پس ـ
روی آن چند نگین از گهر اشك نشاندم

●

ناگزیر اشك فشان ، غمزده ، از کوی تو رفتم
نا امیدانه ز دل ، آه غریبانه کشیدم
تا بسوك دل تنها شده ، مستانه بگریم ـ
نیم جان پیکر خود جانب میخانه کشیدم

●

من بتو زنده‌ام و بی‌تو دلم خانه‌ی مرگست
تو مرا گرمی عشقی ، تو مرا نور امیدی
زندگی بی تومرا نیست بجز شام سیاهی
تو مرا پرتو مهری ، تو مرا بخت سپیدی

با دلی شاد ، به امّید وصالی که ندیدم
آمدم تا به‌سرای تو و در خانه نبودی
حلقه بر در زدم و از تو جوابی نشنیدم
بلکه بودیّ و درِ خانه برویم نگشودی

کام نگاه

تو نوشین‌لب میان‌جمع، خاموشی، ولی‌چشمم
ز هر موج نگاه دلکشت پیغام میگیرد

دل بیتاب من ، با دیدنت آرام میگیرد
اگر دوری ز آغوشم ، نگاهم کام میگیرد
مرا گر مست میخواهی ، نگاهت را مگیر از من
که دل از ساقی چشمان مستت جام میگیرد

تو نوشین لب میان جمع ، خاموشی ، ولی چشمم ـ
ز هر موج نگاه دلکشت پیغام میگیرد

تهران ـ پائیز ۱۳۴۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خداوند ناز

من جلوه‌های یك زن جادویی را در رخسار
واندام ستاره‌ی آشوبگر ایتالیائی «سوفیا»
دیدم .
اگر شما براین عقیدت نیستید ، این قطعه
را تنها بصورت یك شعر خوب بخوانید
زیرا وصف زیبائی « خود » زیباست و
میتوانید این «پرندین جامه» را براندام
زن دلخواه خود بپوشانید .

مرمرتراش دهر ، چه شبها که تا بصبح
بیدار ماند تا که بساقش جلا دهد
آیینه ساز چرخ ، بسا روز تا بشام
در کار بود تا که بچهرش صفا دهد

گوید بگوش من ، دل زیباپرست من :
این « سوفیاست » یاکه خداوند نازهاست ؟
گوید بمن نگاه هوسبار گرم او :
این‌چشم نیست ، جلوه‌ی دریای رازهاست

هرجا که پاگذارم و هرسو که رو کنم –
بینم که : قبله‌ی دل شوریده : اوست ، اوست
تابنده اختریست که روشنگر دلست
رخشنده گوهریست که در بحر آرزوست

●

صدآفرین به همت صورتگری که باز
نقشی ز کلك خویش ، بدین آب ورنگ ریخت
بس مرحبا بقدرت پیکر تراش دهر –
کاندام او ز برگ گل و دل ز سنگ ریخت

●

الماس‌ها میان دو یاقوت او ببین
این خنده نیست ، چشمه‌ی نورست برلبی
روی سپید در دل زلف سیه نگر
این چهره نیست ، پرتو ماهست در شبی

●

مرمر تراش دهر ، بسی شام تا سحر
بیدار ماند تاکه بساقش جلا دهد
آیینه‌سازچرخ ، بسا روز تا بشام –
درکار بود تاکه بچهرش صفا دهد .

با این نگاه گرم و شررزا و پرلهیب ـ
ما را به عمر ، فرصت مستی نمانده است
با این لبی که شهد هوس میچکد از آن ـ
دل را هوای باده پرستی نمانده است .

●

با این دوچشم مست و توانسوز وشعله بار
در سر ، نشاط مستی و شوق شراب چیست ؟
با سینه‌ای که جلوه ز مهتاب میبرد ـ
دلبستگی به روشنی ماهتاب چیست ؟

●

گلبوسه‌ها ز دور ، ربایم به میل خویش ـ
از چاله‌های گونه‌ی عابد فریب او
آن آتشی که سینه گدازد ، نصیب من
و آن سینه‌ای که عشق نبازد ، نصیب او

●

بس نیمه شب میان دو لرزنده گوی او ـ
در عالم خیال ، به مستی غنوده‌ام

وز آن دوگوی نرم و هوسبار و پرفریب ـ
پروانه‌وار ، بوسه‌ی دزدی ربوده‌ام !

●

پروردگار ناز و خداوند دلبریست
سر تا بپا نیاز شوم ، وقت ناز او
عمر دوباره ، عشق و هوس، طعم زندگیست ـ
در حلقه‌های ساعد عاشق نواز او

●

لطف نسیم ، چشمه‌ی هستی ،گل بهشت ـ
حرفی ز داستان لب نوش او بود
بی‌وصل ، نام مرگ ، چرا زندگی نهیم ؟
آنراست زندگی که :
در آغوش او بود !

تهران ـ زمستان ـ ۱۳۳۲

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

آرزو

این قطعه را روز بیست وهفتم آبان ماه
۱۳۳۸ بمناسبت آغاز ششمین سال تولد
پسرم « سهیل » به او پیشکش کردم .

نام تو«سهیل» است وفروغ دل مایی
خواهم که همه عمر ، فروزنده بمانی

خواهم‌که تو ای پاره‌ی دل ! زنده بمانی
چون ماه جهانتاب ، درخشنده بمانی

تابنده سهیل منی و شمع سرایم
خواهم ز خدا ، روشن و تابنده بمانی

امیّد من آنست که در گلشن هستی ـ
چون غنچه‌ی گل با لب پرخنده بمانی

چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی
تاجی شوی و برسر آینده بمانی

خواهم که پس از من ، چو یکی نخل برومند ـ
تا زنده کنی نام پدر ، زنده بمانی

نام تو « سهیل » است و فروغ دل مایی
خواهم که همه عمر، فروزنده بمانی

ای نور دلم ! بندگی خلق روا نیست
خواهم که بدرگاه خدا ، بنده بمانی

تهران ـ ۲۷ آبان ـ ۱۳۳۸

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گریزان

ایکاش آن الاهه‌ی زیبایی –
امشب به‌روی سینه‌ی من میخفت
تا بامداد ، تن به تنم میسود
افسانه‌ها زعشق ووفا میگفت

امشب به یاد روی دلارامی ـ
بیدارم و پریده ز سر ، خوابم
میجویمش بدامن شب ، اما ـ
آن ماه را به خانه نمییابم

امشب کجاست مهر درخشانم ؟
بی ماه روی او ، شب من تارست
در خواب ناز رفته ، نمیدانم ـ
یا همچو من نشسته و بیدارست ؟

●

دیشب ، امید من بکنارم بود
با ناز ، خفت ، مست در آغوشم
آن لحظه‌ها که هردو ، « یکی » بودیم ـ
هرگز نمیشوند فراموشم

●

میگریم وبخویش همیگویم :
امشب ، لبش چرا به لب من نیست ؟
وز چشم خود ستاره همی‌بارم
زآنرو که ماهتاب شب من ، نیست

●

آغوش من هلال صفت خواهد ـ
اورا چنان ستاره به برگیرد

خواهد ز پای تا سر او یکعمر –
بوسد لبم ، دوباره ز سر گیرد

●

ایکاش ، آن الاهه‌ی زیبایی –
امشب بروی سینه‌ی من میخفت
تا بامداد ، تن بتنم میسود –
افسانه‌ها ز عشق و وفا میگفت

***

ای وای ... ماه آمد ودنیایی –
دارد « شمد » به روی‌خود ازمهتاب
ای چشم شب نخفته ! بخواب امشب
شاید که روی او نگری درخواب

تهران – ۱۳۲۹

فرشته

یکشب ز راه مهر ، در آغوش من بیا
هوشم ببر به نغمه و از بوسه مست کن
تن بر تنم بسای و مرا با پیام لب
فارغ از آنچه بوده و از آنچه هست، کن

ای دختری که چشم تو ، دریای رازهاست ! ـ
بس شامها که روی تو شد ماهتاب من
بس نیمه شب که با تن مهتابرنگ خویش ـ
مستانه آمدی چو غزالی بخواب من

ای دخترخیال من ، ای شهریار ناز ! ـ
ما را اسیرچشم غزلساز کرده‌یی
هرشب ، بهر کجاکه ترا دیده‌ام ، ز مهر ـ
درهای آسمان به رُخم باز کرده‌ای

●

آنشب ببزم شعر وادب از سرنیاز ـ
چشمم بروی ماه تو،گرمِ نگاه بود
طاووس مست بودی و از پر نیان ناز ـ
برسر، ترا به رنگ شقایق،کلاه بود

●

روی سپید ، باکله لاله رنگ تو ـ
چون برف وخون بچشم همه نقش بسته بود
درزیر کج کلاه تو،آن حلقه‌های زلف ـ
آرام بخش دیده و دلهای خستهِ بود

●

گفتا دلم که : این گل مهتابروی کیست ـ
کاینسان بناز، طرف کله ،کج نهاده است ؟
گفتم : فرشته‌ایست که درعالم خیال ـ
لبهای من به‌گونه‌ی او بوسه داده است .

ای نورپاش بزم حریفان ! خدایرا ـ
دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام
رنجم مده که برسرراهت نشسته‌ام
کامم بده که برسر خدمت ستاده‌ام

●

من کیستم ؟ بپای تو از دست رفته‌ای
تابی نمانده در تنم افسونگری مکن
من چیستم ؟ براه تو از جان‌گذشته‌ای
صبری نمانده در دل من ، دلبری مکن

●

یکشب ز راه مهر، درآغوش من بیا
هوشم ببر به نغمه و از بوسه مست کن
تن برتنم بسای و مرا با پیام لب
فارغ ازآنچه بوده وازآنچه هست ، کن

●

این را بدان فرشته‌ی وحشی ! که صبح و شام
مرغ دلم بشوق وصالت ببام تست
هرجاکه پاگذارم و هرسوکه روکنم ـ
در پیش دیده ، روی تو ، درگفته ، نام تست

تهران ـ ۱۳۳۴

نامه

بسی شکوفه بزلف تو، دانه دانه نشاندم
شراب عشق، زچشم توقطره‌قطره چشیدم
به پای تا سرتو، جای، جای بوسه نهادم
زچشم‌خامش تو، حرف‌حرف ، رازشنیدم

بشوق آنکه بسوی تو نامه‌یی بفرستم ـ
شبی سیاه چو زلف تو ، تا سپیده نشستم
چو رفتم آنکه کنم نامه را بنام تو آغاز ـ
نداد گریه مجالم ، فتاد خامه ز دستم

میان آینه‌ی اشك ، عکس روی تو دیدم
که خنده برلب و چشمی بسوی من نگران داشت
نشان مهر ، در آن نقش دلفریب ندیدم
نگاه ، سوی من و دل بجانب دگران داشت

●

میان گریه ، نوشتم که : ای ستاره بختم ! ـ
بر آسمان وفا ، خیره ماندم و ندمیدی
در آرزوی محبت ، امید دل بتو بستم
چه آرزو ؟ چه محبت ؟ کدام دل ؟ چه امیدی ؟

●

چه شد که رشته‌ی این عشق دلفروز بریدی ؟
چه شد که جام وفا را بدست قهر شکستی ؟
چه روزها و چه شبها که ای پرنده‌ی عرشی ـ
بانتظار نشستم ، ببام من ننشستی

●

مگر بیاد نداری میان باغ که با من ـ
شکوفه بود و تو بودی و ماهتاب بهاری ؟
لبان پرهوس ما ، بکار بوسه ربایی
صفای چشمه‌ی مهتاب ، گرم آینه‌داری

بسی شکوفه بزلف تو، دانه دانه نشاندم
شراب عشق ، زچشم تو، قطره قطره چشیدم
بپای تا سر توجای‌جای ، بوسه نهادم
زچشم خامش تو، حرف حرف ، رازشنیدم

●

شکوفه‌ها چو بزلفت نشست درشب مهتاب
نگاه گفت که : بر گرد مه ، ستاره نشسته
دو نسترن به بناگوش خود نهادی و گفتم :
به لاله‌های بهاری ، دوگوشواره نشسته

●

صفای شانه و آن سینه‌ی سپیدتر از یاس ـ
زلطف بود ، چوآیینه در برابر مهتاب
شراب نور، چو برسینه‌ی سپید تومیریخت ـ
چو برف بود که بارد شبی به چشمه‌ی سیماب

●

هنوز بانگ تو درگوش من‌نشسته که گفتی
غریب عشقم وآغوش‌گرم تست پناهم ـ
بجز لبان تو هرگز لبی به بوسه نگیرم
بغیر عشق تو عشق کسی به سینه نخواهم

هنوز خانه‌ی من بوی عطر زلف تو دارد
هنوز از همه سو ، بانگ نرم پای تو آید
نوای گرم پریچهرگان چو بشنوم از دور -
میان آنهمه در گوش من صدای تو آید

●

سپیده سرزد و آن نامه را بیاد تو بستم
بسوك عشق گریزان خویش ، اشك فشاندم
نهادمش بلب و با لبان داغ و عطشناك
بیاد روی تو ، برروی نامه ، بوسه نشاندم

●

بگفتمش : برو ای نامه ! قاصد دل من باش
بگو بیار گریزان ، حکایتی که تو داری
تو زودتر زمن ای نامه ! روی دوست ببینی
چرا حسد نبرم برسعادتی که تو داری ؟

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بازگشته

با بوسه‌های‌خویش، مرا مست مست کن
ای دختری که دلبر افسونگر منی !
بر پیکرم بپیچ چو نیلوفری به ناز
در بوستان عشق ، تو نیلوفر منی !

ای جان من فدای تو وخوی گرم تو
باز آمدی که زیب برو دوش من شوی
باز آمدی که دست در آرم بگردنت
عریان ومست ، زیور آغوش من شوی

سالی برفت و تشنه‌ترم کرد عشق تو
ازچشم من بپرس که عمری براه بود
میخواستم به خلوتم آیی چوقوی مست
زآنروکه دل دوباره بفکرگناه بود

●

بازآمدی به بستر من مست وبوسه‌خواه
خواهم که جامه از تن گرمت بدرکنم
تا بوسه‌ها ربایم ازآن ساق‌خوش‌تراش
وز راز عشق ، جان ترا با خبرکنم

●

چون بخت بازگشته درآغوشم آمدی
خواهم دوباره سرخوش ومستت‌کنم زعشق
از باده‌ی وصال ، بنوشانمت بمهر ـ
شاید دوباره باده پرستت‌کنم زعشق

●

امروز آمدی که مرا مست‌ترکنی
تنگم ببربگیر که دیوانه‌ی توام
لب برلبم‌گذار وبچشمم نگاه‌کن
من مست چشمهای چومیخانه‌ی توام

امروز آمدی که مرا با شراب کام ـ
از سال پیش ، مست‌تر و گرم‌تر کنی
امروز آمدی که در آغوش گرم خویش ـ
دلداده را ز رنج جهان بیخبر کنی

●

با بوسه‌های خویش مرا مست مست کن
ای دختری که دلبر افسونگر منی
بر پیکرم بپیچ چو نیلوفری به ناز
در بوستان عشق ، تو نیلوفر منی

عشق آفرین

سینه‌ی چون پر نیایش بستر گرم منست
بستر عشق منست این بوسه گاه مرمرین
ازدم این بوسه‌ها در من گل عشقی شکفت
عشق، در من زنده شد از بوسه‌ای عشق آفرین

گوش کن ای دل ، صدای آشنا را بشنوی
باردیگر ، عشق یاری ، حلقه بردرمیزند
روز وشبها شکوه می کردی ز تنهایی ، ولی
با تو میگفتم که : عشق آخر بما سر میزند

باز عشق تازه‌ای آمد که شبها تا سحر ـ
از نوای هایهای گریه بیخوابم کند
باز عشق آمد که درجانم فروزد آتشی
آتش او در میان شعله‌ها آبم کند

●

وای ... این عشقی که میتازد بجانم ، عشق کیست ؟
کیست کاین می‌را بجام خالی من ریخته ؟
نرمخویی ،کو لطافت ازبهار آموخته ـ
ماهرویی، کزحلاوت با عسل آمیخته

●

مخمل اندام او تا با تنم شد آشنا ـ
گرم شد جان و دلم ازگرمی آغوش او
گشتم از یکبوسه‌ی عشق‌آفرینش روزها ـ
مست او ، مبهوت او ، بیتاب او، مدهوش او

●

سینه‌ی چون پرنیانش بستر گرم منست
بسترعشق منست این بوسه‌گاه مرمرین
از دم این بوسه‌ها در من گل عشقی شکفت
عشق ، درمن زنده شد از بوسه‌ای عشق‌آفرین

گوش کن ای دل صدای آشنا را بشنوی
باردیگر عشق یاری حلقه بردرمیزند
روز و شبها شکوه میکردی زتنهایی ، ولی -
با تومیگفتم که عشق، آخربما سرمیزند

تهران ــ ۱۳۴۴

تنها

ایوای از شکنجه‌ی تنهایی
کو همسرم؟ کجاست هم‌آغوشم؟
فرزند من کجاست که باشادی -
بالارود ز دست وسرودوشم؟

افسرده ، بی‌پناه ، پریشانحال ـ
افتاده‌ام بگوشه‌ی تنهائی
من یکطرف نشسته‌ام و غمها
استاده‌اند گرم صف آرائی

در بزم گرم زندگیم ، بیگاه
سنگی فتاد وساغر من بشکست
طفلم رمید و همسرمن بگریخت
دستی رسید ورشته‌ی ما بگسست

●

عمری قرار زندگیم بودند
رفتند وهیچ صبر وقرارم نیست
خواهم ز چنگ حادثه بگریزم
ایوای من که پای فرارم نیست

●

کو خنده‌های کودك دلبندم ؟
آن گرمخوی نغمه سرایم کو ؟
آنکس که کودکانه گه وبیگاه ـ
میگفت قصه‌ها زبرایم کو؟

●

ایوای از شکنجه‌ی تنهایی
کوهمسرم ؟کجاست هماغوشم ؟
فرزند من کجاست که با شادی ـ
بالا رود ز دست و سر و دوشم ،

خاموش مانده خانه‌ی من امشب
در آن خروش و همهمه برپا نیست
دلبند کودکم که دلم میبرد ـ
آرام جان خسته‌ی « بابا » نیست

●

ای تك ستاره‌های شب تارم
ای اشکها ! ز دیده فرو ریزید
ای‌لحظه‌های غمزده ! بنشینید
ای دیوهای حادثه ! برخیزید

●

در این شب سیاه غم‌آلوده
من هستم وسکوت غم‌انگیزی
وز این سیاهچال ، نصیبم نیست ـ
جز وای وای شوم شباویزی

تابستان ـ ۱۳۴۴

طعم جوانی

تن او از سپیدی ، نور مهتاب
صفای گردنش چون موج سیماب

شبی سیمین تن مهتاب رویی –
سیه چشمی ، غزالی ، مشکمویی
تن او از سپیدی ، نور مهتاب
صفای گردنش چون موج سیماب

دوزلفش چون دلم از تاب رفته
لبانش غنچه‌ی در آب رفته
در آغوش من آمد رفته از هوش-
گرفتم همچو جان تنگش در آغوش
ز مویش عطر مریم پخش میگشت
« پی دستی نوازش بخش میگشت » *
دولب بودش ولیکن چشمه‌ی نوش
بدیدارش غم دل شد فراموش
لبانش درسخن گفتن گهرریز
لبانی دلفریب و بوسه‌انگیز
دولب ، هستی فزای وعافیت‌سوز
فنون عشق‌ورزی را خودآموز !
لبان بوسه جوی بوسه‌خواهی
بشهر عشق ازآن لب بود راهی
لبش میگفت : بهتر از شرابم
برای بوسه‌ای در التهابم

---

* این مصراع از شاعر گرانمایه « فریدون توللی » است .

بیا خاموش کن سوز تب من
سخنگو شو بلبها با لب من
بیا شیر وشکررا درهم آمیز
بکامم شربت هستی فروریز
از این خواهش دلم دیوانه‌ترشد
لبان شرمگینم پرده‌در شد
بسرمستی لبش‌را بوسه دادم
وجودم را بلبهایش نهادم
نمیدانم در آن لبها چها بود
که در هر بوسه‌اش طعمی جدا بود
مرا بخشید شور زندگانی
چشیدم از لبش طعم جوانی

شهریور - ۱۳۳۳

پایان یک عشق

خوشدلم کز سوز جانفرسای تب
نیمه‌ی شبها نمیسوزد تنم
بر در دل تا بگویم کیست؟ کیست؟
یکجهان محنت نمیگوید: منم!

چون زمان شادکامیها رسید ـ
میروید ای دردها ، از یاد من
دیگر از هجران چشمانی سیاه ـ
گوش شبها نشنود فریاد من
بحر شد آرام وطوفانها نشست ـ
بر لبم لبخند شادی نقش بست

وه چه شبهایی که با یاد مهی –
گفتگو با ماه وپروین داشتم
نیمه شبها در دل مهتابها
چشم پراشکی ببالین داشتم

شاهد بیداریم مهتاب بود
چشم من تاصبح، دور ازخواب بود

با زبان حال میگفتم به ماه :
از چه رو درکار آزار منی ؟
پیش چشم وهم من در نیمه شب
بوسه زن برچهره‌ی یار منی

دیگرم در جان غمگین تاب نیست
آرزوی دیدن مهتاب نیست

☆☆☆

داد هجران ، جای خود را بروصال
با وصالم ، سینه‌ای پرسوز نیست
چون زمان نامرادی‌ها گذشت
در سر من عشق شعرآموز نیست

رفت ایامی که از بیم وامید
طفل اشکم بر رخ من میدوید

سینه وچشم و دلم از یاد برد ـ
ناله‌ها واشك‌ها و آه‌ها
در شب هجران نگریم تا سحر ـ
هفته‌ها و سالها و ماهها

دفتر بیتابیم را باد برد
یاد بود هجر را ازیاد برد

خوشدلم کز سوزجانفرسای تب ـ
نیمه‌های شب نمیسوزد تنم
بر در دل تا بگویم کیست ؟ کیست ؟
یکجهان محنت نمیگوید : منم !

چون وصال آمد غمش ازدل گریخت
« آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت»

حال ،گر کوبد درِ دل را غمی
گویمش : جز عیش دراین خانه نیست

جای دیگر خیمه‌ی خود را بکوب
خانه است این ،کلبه‌ی ویرانه نیست
دور شو، ای غول وحشی، دورشو!
من به امّیدم رسیدم ،کور شو
دیگر ایام فراق یار را ـ
با وصالش پشت سر بگذاشتم
دیده‌ی بیدار و بانگ ناله را ـ
بهر مرغان سحر بگذاشتم
رشته‌ی دلها بهم پیوسته شد
دفتر ایام هجران بسته شد

تهران ــ ۱۳۳۳

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سپاس

زبان داده‌یی تا نیایش کنم
قلم داده‌یی تا ستایش کنم

سپاس ای خداوند بالا و پست
خداوندِ « بود » و خداوندِ « هست »
سپاس تو ای پاك پروردگار
که دادی مرا نعمت روزگار

بمن جان تابنده بخشوده‌ای
مرا با پلیدی نیالوده‌ای
زبان داده‌یی تا نیایش کنم
قلم داده‌یی تا ستایش کنم
تو دادی بمن طبع سرشار را
زبان و بنان گهربار را
بمهر تو رخشندگی‌ها کنم
بتوفیق تو بندگی‌ها کنم
مرا پاك سیرت پدر داده‌یی
سپاست که رخشان گهر داده‌یی
پدر بود غمخوار و دلسوز من
بشبهای من ، پرتو افروز من
بمن مادری داده‌ای غم‌گِسل
فروزنده جان و فروزنده دل
چه شبها که چشمش نیاسوده است
پرستار بیمار خود بوده است
براین مظهر مهربانی درود

بر این مادر آسمانی درود
مرا ، همسری مهربان داده‌یی
زنی پاکدل ، پاکجان داده‌یی
بمن ، مهر بی‌انتها کرده‌یی
دلم را ز غمها جدا کرده‌یی
دو فرزند چون یاسمن داده‌یی
«سهیل» و سهیلا بمن داده یی
ز مهر تو جانم به جانان رسید
ز لطف تو کارم به « سامان » رسید
سه کوکب ، سه نیرو ، سه جان منند
فروزنده‌ی آسمان منند
سه نجم درخشنده دادی بمن
سه خورشید تابنده دادی بمن
سه نورند در تیره شبهای من
سه یارند از بهر فردای من
به نیروی تو چاره سازی کنم
بچندین هنر ، سرفرازی کنم

ز الطاف تو اینچنین گشته‌ام
سخندان ، سخن آفرین ، گشته‌ام
خدایا ! تو نام‌آورم کرده‌یی
بفرق سخن افسرم کرده‌یی
ندارم زبان تا بگویم سپاس
بدین مهر و این نعمت بی‌قیاس
همینقدر دانم که تا زنده‌ام
ترا شکر گویم ، ترا بنده‌ام

بهمن ماه — ۱۳۴۰

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عرش پرواز

تو نوشین لب ، همه نوشی ، بکام من نمیآیی
تو مرغ عرش پروازی ، بدام من نمیآیی
تومهتاب منی ، اما بشام من نمیتابی
توخورشید منی ، اما ببام من نمیآیی

بهران ــ ۱۳۴۵

صیّاد

الا ای مرد تیرانداز، ای‌صیاد صیدافکن
به بانگ ناله‌ی تیری ـ
سکوت دلپذیر دشت را مشکن
. . . .

سلام ای مرد تیرانداز ، ای صیاد صید افکن !
که با فریاد هر تیری ـ
برآری ناله‌ها از نای هرحیوان صحرایی
ولی آگه نیی ازحال آهو برّه‌ای در شام تنهایی

الا ای مرد صحراگرد ، ای صیاد تیرانداز !
در آن شبها که سرمست از شکار بَرّه‌ی آهو ـ
درون بستر نازی ـ
زمانی دیده را برهم‌گذار وگوش را واکن
بفرمان مروت چشم دل‌را سوی صحرا کن
بگوش جان و دل بشنو ـ
صدای ضجّه‌های ماده آهویی
که خون‌گرم فرزند عزیزش ،کرده رنگین دشت وصحرا را
و با پستان پرشیرش بهرسو در پی فرزند میپوید
دلش پرداغ ولب خاموش
تمام دشت را در آرزوی جستن فرزند میبوید

●

الا ای مرد صحراگرد ای صیاد تیرانداز
پر مرغان صحرا را بخون رنگین مکن هرگز
ز خون‌گرم آهوبَرّه‌ای دامان پاکت را
مکن ننگین ، مکن هرگز

●

الا ای مرد تیرانداز ، ای صیاد صیدافکن !
به بانگ ناله‌ی تیری ـ

سکوت دلپذیر دشت را مشکن
میفکن تیر در صحرا
که از تیر تو برپا میشود هرسوهیاهویی
دَوَد آهوبره سویی ، پرد مرغ هوا سویی
در آن هنگامه‌ی وحشت ـ
بخاك دشت میغلتد ز تیری ، ماده آهویی

●

الا ای مرد تیرانداز ، ای صیاد صید افکن !
تو حال کودك بی‌مادری را هیچ میدانی ؟
غم آن برّه آهورا ز بانگ جانگدازش هیچ میخوانی ؟
تو میدانی که آن آهوبره شبها ـ
سر خود را ز غمها میزند برسنگ ؟
همه شامش بود دلگیر ـ
همه صبحش بود دلتنگ ؟
تو آنروزی که صید برّه آهومیکنی سرمست ـ
نگاهت هیچ برچشم نجیب مادر اوهست ؟
طپش‌های دل پرداغ مادررا نمیبینی ؟
دلت برحالت آن بی‌زبان‌آهو نمیسوزد ؟

ز آه او نمیترسی ؟
دراین آغاز بدفرجام ، آخررا نمی‌بینی ؟

●

توهنگامی که ازخون میکنی رنگین پروبال کبوترها
چنین اندیشه‌ای داری ـ
که این سیمین تنان آسمانی جوجه‌یی دارند ؟
نمیدانی اگرمادر بخون غلتد ـ
تمام جوجه‌ها بی‌دانه میمانند ؟
و با امّید مادر منتظر درلانه میمانند ؟

●

الا ای مرد تیرانداز ای صیاد صیدافکن !
بگو با من ـ
چه حالت میرود برتو ـ
اگر تیری خدا ناکرده فرزند ترا برخاك اندازد ؟
وزین داغ توانفرسا ـ
صدای ضجه‌ی تلخ ترا درگنبد افلاك اندازد ؟

●

الا ای مرد تیرانداز ، ای صیاد صیدافکن !

ببانگ ناله‌ی تیری ـ
سکوت دلپذیر دشت را مشکن
بفرمان هوسبازی ـ
بخاك وخون مکش هرلحظه فرزندان صحرا را
بحال آهوان بی‌زبان اندیشه بایدکرد
از این راهی که هرجاندار را بی‌جان‌کنی برگرد
بخون رنگین مکن بال کبوترهای زیبا را

●

درآن ساعت که میگیری هدف ، حیوان صحرا را
بچشمانش نگاهی کن
ببین در برق چشمش التماسش را
که با درماندگی درلحظه‌های مرگ میگوید :
« ایا صیاد ! رحمی‌کن ، مرنجان نیم‌جانم را » *
« پروبالم بکن اما مسوزان استخوانم را »

تهران ــ دیماه ۱۳۴۶

---

* این بیت از ابوالقاسم لاهوتی‌است

جوانی

صدا سر میدهم در کوه :
کجائید ای جوانی، شادمانی ، کامرانیها ؟!
جواب آید بصد اندوه :
کجائید ای جوانی، شادمانی ، کامرانیها ؟!

جوانی ، داستانی بود
پریشان داستان بی‌سرانجامی
غم‌آگین قصه‌ی تلخی که از یادش هراسانم
بغفلت رفت از دستم ، وزین غفلت پشیمانم

جوانی چون کبوتر بود و من بودم یکی طفل کبوترباز
سرودی داشت آن مرغك ـ
که از بانگ سرودش مست بودم، شادمان بودم
بشوق نغمه‌ی مستانه‌ی او نغمه‌خوان بودم
نوائی داشت
حالی داشت
گه و بیگاه با طفل دلم قال و مقالی داشت

●

جوانی چون کبوتر بود و من بودم یکی طفل کبوترباز
که اورا هرزمان با شوق، آب و دانه میدادم
پروبال لطیفش را بلبها شانه میکردم
و او را روی چشم و سینه‌ی خود خانه میدادم

●

ولی افسوس
هزار افسوس
یکی روز آن کبوتر از کفم پرزد
ز پیشم همچنان تیرشهابی، تند، بالا رفت

بسوی آسمانها رفت
فغان کردم ـ
نگاهم را چنان صیاد ، دنبالش روان کردم
ولی او کم کمك چون نقطه شد وز دیده پنهان شد
بخود گفتم که : آن مرغك بسوی لانه میآید
امید رفته روزی عاقبت درخانه میآید
ولی افسوس !
هزار افسوس !
بعمری در رهش آویختم فانوس چشمم را
نیامد در برم مرغ سپید من
نشد گرم از سرودش خانه‌ی عشق و امید من
کنون دور از کبوتر ، لانه خالی ، آسمان خالیست
بسوی آسمان چون بنگرم ، تا کهکشان خالیست

●

منم آن طفل دیروزین ـ
که اینك درغم همنغمه‌ای با چشم‌تر مانده
درون آشیان زآن همنوای گرمخو یکمشت پر مانده

پر او چیست دانی ؟ هاله‌ی موی سپید من
فضای آشیان خالیست
چه هست آن آشیان ؟ـ
ویران دلم ، ویرانه‌ی عشق وامید من

●

هزار افسوس !
هزار اندوه !
جوانی رفت ، شادی رفت ، روح زندگانی رفت
غم آمد ، ماتم آمد ، دشمن عشق وامید آمد
پدر بگذشت ، مادر رفت ، شورعشق از سر رفت
سپاه پیری آمد ، هاله‌ی موی سپید آمد

●

کنون من مانده‌ام تنها
ز شهر دل‌گریزان ، رهنورد هربیابانم
سراپا حیرتم ، درمانده‌ام ، همرنگ اندوهم
چنان گمکرده فرزندی
بصحرای غریبی ، بیکسی ، همصحبت کوهم
صدا سر میدهم در کوه :

کجائید ای جوانی ، شادمانی ، کامرانیها ؟!
جواب آید بصد اندوه :
کجائید ای جوانی ، شادمانی ،کامرانیها ...؟!

آبان‌ماه — ۱۳۴۶

لای لای گریه

آمدی با تاب گیسو تا که بیتابم کنی
زلف بریکسو زدی تا غرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی برجان من
خواستی تا در میان شعله‌ها آبم کنی
رفتی از پیشم که دور ازچشم خود تا نیمشب ـ
با نوای لای لای گریه‌ها خوابم کنی .

زندانی

من دور از زن و فرزند ـ
به یک دیدار ، خشنودم
به یک لبخند ، خورسندم

آی ... زندانبان !

صدای ضجه‌ی زندانی درمانده را بشنو

درِ این خانه‌ی دلتنگ جانفرسای را بگشا

از این بندم رهایی ده

مرا بار دگر با نورخورشید آشنایی ده
که من دیدارِ رنگ آسمان را آرزومندم
بسی مشتاق دیدارِ زن ولبخند فرزندم
من دور از زن و فرزند –
به یك دیدار ، خشنودم
به یك لبخند ، خورسندم

●

الا ای همسرم ، ای همسفر با شادی و رنجم !
ز پشت میله‌ی زندان ، ترا دلتنگ می‌بینم
و رویت را که زیبا گلبن گلخانه‌ی من بود –
بسی بیرنگ می‌بینم .
به پشت میله‌های سرد ، چشمت گریه آلود است
در آغوش تو می‌بینم سر فرزند را برشانه‌ات غمناك
تو میدانی که من بیتاب فرزندم
مگو فرزند ... جانم ، دخترم ، امّید دلبندم
تو تنها ، دخترم تنها
چو میآیی بدیدارم –

نگاهت مات ولب خاموش
نمیخوانی ز چشمانم ـ
که من مردی گنه آلوده‌ام اما پشیمانم
ترا درچشم غمگین است فریاد ملامت‌ها
مرا درجان ناشاد است غوغای ندامت‌ها
ترا می‌بینم وبراین جدائی اشك میریزم
نمیدانی چه غمگینم
غروبِ تلخِ پائیزم

●

الا ای نغمه‌خوان نیمه شب ، ای رهنورد مست !
که هرشب میخزی از پشت این دیوار ، مستانه
و میپویی بسوی خانه‌ی خود ، مست و دیوانه
دمِ دیگر درآغوش زن وفرزند ، خورسندی
نه در رنجی ، نه در بندی ـ
ولی من آشنای رنجم و با شوق ، بیگانه
تو برکامی ومن ناکام
تو درآن‌سوی ، آزادی ـ

من اینجا بسته‌ای دردام
میان کام و ناکامی ، نباشد غیرچندین گام
بکامت باد ، این شادی
حلالت باد ، آزادی

●

تو ای آزاده‌ی خوشبخت ، ای مرد سعادتمند !
که شبها خاطری مجموع و یاری نازنین داری
میان همسر وفرزند ـ
دلت همخانه‌ی شادی ـ
لبت همسایه لبخند
بهرجا میروی آزاد ـ
بهرسویی که دل میگویدت رومیکنی خورسند
نه در رنجی ونه در بند
بکامت باد ، این شادی
حلالت باد ، آزادی

●

تو ای آهوی صحرایی ـ !

که فرش زیر پایت سبزه‌ی صحراست ـ
و نیکو سایبانت شاخه‌ی سرسبز جنگلهاست
مرا در دل بود این آرزو ، آهو شوم روزی
چه آزادی ، چه آرامی
نه در بندی ، نه دردامی
تو آهوجان ! بجای من بگرد آزاد درصحرا
بکامت باد ، این شادی
حلالت باد آزادی

●

تو ای زیباکبوتر! روزها بربام این زندان ـ
پری وامیکنی پا مینهی برفرق این بارو
و من ازچاه زندان چشم میدوزم به پروازت
پرت چون میشود از پرتوخورشید ، لیمورنگ ـ
برآید از دلم این نغمه‌ی دلتنگ ـ
که : ای پروردگار من ! دراین دنیا ـ
هنوز از پرتو مهرتو، مهرگرم تابی هست
بدنیایی که از ما نیست ، نورآفتابی هست

کبوترجان ! برو پروازکن آزاد
ولی زندانی افسرده خاطررا مبر از یاد
بکامت باد ، این شادی
حلالت باد ، آزادی

تهران ــ ۱۳۴۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مرغ عرشی

ای گرمی مهر
ای مادر خوب
خورشید ما بودی وچون مهتاب رفتی
ای شهرزاد قصه‌گوی خانه‌ی ما
توخود ازاین افسانه‌ها درخواب رفتی

ای شمع خاموش ـ

ای بخت خفته ـ

ای مادرم ، ای بوستان رفته برباد ـ

ای بلبل بی‌نغمه درچنگال پائیز ـ

ای مرغ عرشی کز پسِ عمری اسیری ـ
سوی خدا با خاطری شاد ـ
پرواز کردی زین قفس ، آزادِ آزاد
جای تو خالی
پنداشتی آن مهرهارا بردم از یاد ؟ ـ
نه ... این فسانه است ـ
هرگز فراموشت نخواهم کرد ، مادر !

●

ای وای برمن
تا با تو بودم ـ
تا ماه رویت درسپهرم میدرخشید
از ننگ غفلت ، جانم از مادر جدا بود
ناگه غروبت را بچشم خویش دیدم
قدر ترا آنگاه دانستم که مادر کیمیا بود

●

تا سایه‌ی پر مهر مادر برسرم بود ـ
از آنهمه لطف خدا آگه نبودم
فریاد از این درد ـ

تا دیده را از دیدن فرزند بربست ـ
یکباره خالی‌شد وجودم

●

دور از تو ای مادر، پسر تنهای تنهاست
مرگت مرا با اشک غربت آشنا کرد
بی‌مادری خاك غریبی برسرم ریخت
مرگ تو در روح پسر، طوفان بپا کرد

●

در نیمه شبها هر زمان بیمار بودم ـ
درگوش من بانگ لطیف آشنا بود
بیچاره مادر ، نیمه شب بیدارِ بیدار ـ
با چشم اشك آلوده ، سرگرم دعا بود

●

نه .... او نمرده است
گاهی بگوشم میرسد بانگ حزینش
وای ... این صدای اوست : سرگرم نماز است
با چشم اشك آلوده میخواند خدا را
با حالتی افسرده در راز و نیاز است

آنجاست ... آنجا ـ
آنجا ، میان حلقه‌ی گلها نشسته است
گل مینشاند ، هست گرم باغبانی
گویم : سلام ای مادرم ، ای چشمه‌ی ذوق ـ
گوید : جوابم با هزاران شادمانی

●

افسوس ، افسوس ـ
اینها خیال است
آن مادر مهر آفرین از دست ، رفته است
اندوه ، اندوه ـ
آن دختر مهر و صفا درخاك خفته است

●

ای شهرزاد قصه‌گو ! ای مادرخوب
بس کودکان خانه کز دردی شبانگاه ـ
بیتاب بودند ـ
اما توچون افسانه میگفتی بگرمی ـ
با لای لای قصه‌های دلنوازت
تا ساعتی دیگر، همه درخواب بودند

ای گرمی مهر
ای مادر خوب
خورشید ما بودی و چون مهتاب رفتی
ای شهرزاد قصه‌گوی خانه‌ی ما ـ
توخود ازاین افسانه‌ها در خواب رفتی

●

برگرد ، مادر !
درخانه‌ی دلتنگ ما جای توخالیست
باز آ بسوی خانه و ما را صدا کن
ما از دعای گرم تو دلشاد بودیم
برگرد ، مادر ـ
در نیمه شبها ـ
سر را ز راه بندگی سوی خدا کن
ما را دعا کن

●

ای شهرزاد قصه‌گو! برگرد ، برگرد
باز از برای بچه‌ها افسانه سر کن
از شهر خاموشان که در آن ، خانه‌داری ـ

ما را خبر کن

●

ای چشمه‌ی مهر ـ
ای مادر خوب ـ
تا چشم را برهم زدم رفتی ز دستم
یکبار دیگر سوی من برگرد ، برگرد
تا با تو گویم بنده‌ای مادر پرستم

●

گر بازگردی ـ
از بام ، تا شام ـ
از شام ، تا بام ـ
چون بنده‌ای پیش تو برزانو نشینم
هرگه‌که خوابی ـ
با قطره‌ای اشك ـ
روی تو شویم
وآنگه بلبها ـ
با بوسه‌های آتشین عاشقانه ـ
از دست وپایت دانه دانه‌گل بچینم ـ

ای رفته از دست !
بابای ما را گر در آن اقلیم دیدی ـ
با او بگو فرزند بیکس را دعا کن
جزحق‌پرستی حاجت دیگر ندارم
گو : ای‌خدا ، فرزند را حاجت رَوا کن

●

ای شمعِ خاموش ـ
ای بخت خفته ـ
ای مادرم ، ای بوستان رفته برباد
ای بلبل بی‌نغمه درچنگال پائیز ـ
ای مرغ عرشی کز پس عمری اسیری ـ
سوی خدا ، با خاطری شاد ـ
پروازکردی زین قفس ، آزادِ آزاد
جای تو خالی
پنداشتی آن مهرها را بردم از یاد ؟
نه ... این فسانه است
هرگز فراموشت نخواهم کرد ، مادر

۱۲ دیماه ـ ۱۳۴۶

بر مزار مادرم

رفتی ز دست ما و نماند از برای ما
غیر ازغمی شکسته دلی، جان خسته‌ای
تو مرغ جاودان بهشتی شدی ولی -
داند خدا که پشت پسر را شکسته‌ای

باز آمدم بپرسش حال تو ای امید
ای مادری که هر نفسم گفتگوی تست
باز آمدم که بوسه زنم بر مزار تو
ای قبله‌ای که جان و دل من بسوی تست

باز آمدم که شکوه کنم از غم فراق
وز بانگ ناله ، روح ترا با خبر کنم
مادر ! غم تو همنفسم شد بجای تو
با این غم بزرگ ، چه خاکی بسر کنم ؟

●

جان پسر فدای تو، ای مادر عزیز
کی دانی از فراق ، چها برپسر گذشت ؟
هر لحظه‌ای که درغم مرگت ز ره رسید
با سوز آه آمد و با چشم‌تر گذشت

●

غمخانه است سینه‌ی من در فراق تو
آنکس که هست از غم من با خبر، خداست
آگه نبودم از غم بی‌مادری ، ولی ـ
مرگت پیام داد که : بی‌مادری بلاست

●

رفتی ز دست ما و نماند از برای ما
غیر از غمی ، شکسته دلی ، جان خسته‌ای
تو مرغ جاودان بهشتی شدی ولی ـ
داند خدا که پشت پسررا شکسته‌ای

مادر بخواب خوش ، که ز یادم نمیروی

جانم فدای روی تو ، منزل مبارکت

مادر بخواب ، کعبه‌ی من خاک کوی تست

قربان خاک کوی تو ، منزل مبارکت

بیست و هشتم آبانماه - ۱۳۴۶
(شب چهلم درگذشت مادرم)

نیایش

به پیر خسته جان مستمندی
که پشتش در تهی‌دستی خمیده
بآن طفل یتیم بی پناهی
که لبخند محبت را ندیده

خدایا ، بنده‌ای درد آشنایم
بسر افتاده‌ای بی‌دست و پایم

ز غمها سینه‌ام دریاست ، دریا
گواهم گریه‌های هایهایم

بدرگاه تو مینالم بزاری
مرا بگذار با این نالههایم

مرا در آتش عشقت بسوزان
مکن زین شعلهی سرکش رهایم

از این آتش ، دلم را پرشرر کن
بسوزان ، سوز دل را بیشتر کن

به آه درگلو بشکسته ، سوگند
بسوز سینههای خسته ، سوگند

به غم پروردهی محنت نصیبی ـ
که در خون جگر بنشسته ، سوگند

به اشك مادری کزداغ فرزند ـ
فرو ریزد برخ پیوسته سوگند

به بیماری که در هنگامه‌ی مرگ ـ
بر آید ناله‌اش آهسته ، سوگند

بآن برگشته ایام نگونبخت
که راهش از همه‌سو بسته ، سوگند

مرا در بیکسی پیوسته‌کس باش
بوقت ناله‌ها فریادرس باش

به بی‌پایی که در راهی خزیده
به بیدستی که دست از جان کشیده

به محرومی که نالد درشب تار
غمها جان او برلب رسیده

به آن بیماردار شب نخفته ـ
که ریزد اشك محنت تا سپیده

بناکامی که در شورجوانی -
بخاك سردِ گوری آرمیده

به پیر خسته‌جان مستمندی -
که پشتش در تهی دستی‌خمیده

به‌آن طفل یتیم بی‌پناهی -
که لبخند محبت را ندیده

بده دستی که دستی را بگیرم
زخجلت پیش محتاجان نمیرم

قسم بردستگاه کبریایی
قسم برشوکت عرش خدایی

قسم بر بینوای سیرچشمی -
که دارد صد نوا در بینوایی

قسم برگلرخ عاشق‌نوازی ـ
که در او نیست رنگ بیوفایی

قسم برمادری کز هجر فرزند ـ
بودگریان بشبهای جدایی

قسم بردختری کز راه پرهیز
شکیبایی کند در پارسایی ـ

دو رنگی را ز جان من جدا کن
دلـم را بـا محبت آشنا کن

به پسرم سُهیل ....

من در شعری بنام «کودک آینده‌ام» که دراین کتاب نیامده پیش ازتولد « سهیل» خطاب باو سروده بودم که : بدنیای ما پا نگذارد . . . و این«مثنوی» راسالها پس ازتولد او با اشاره‌ای به قطعه‌ی نخستین. فراخور مخاطب بابیانی که با «دریافت» او نزدیک باشد سروده‌ام .

« سهیلم » باش جانان « سهیلا »
برو ، جان تو و جان « سهیلا »

« سهیل » ای کودك دردانه‌ی من !
چراغ تابناك خانه‌ی من !

بگو بابا ! چطوره حال سرکار ؟
صفا آورده‌ای ، مشتاق دیدار !

سهیلم ! منتی برما نهادی
که پا بردیده‌ی بابا نهادی

بتو گفتم : دراینجا پای مگذار
عنان مرکب خودرا نگهدار

در این‌سامان بغیر از شوروشرنیست
شرافت جز بدست سیم و زر نیست

شرف ، هرگز خریداری ندارد
درستی ، هیچ بازاری ندارد

همه دام و دد یك سر دوگوشند
همه‌گندم نما وجو فروشند

« عبادت » جای خودرا بر « ریا » داد
صفا و راستگویی از مد افتاد !

جوانمردان ، تهی دست و تهی پای
لئیمان را بساط عیش ، برجای

نصیحت‌ها ، ترا بسیار کردم
مواعظ را بسی تکرار کردم

که اینجا پا منه ،کارت خراب است
مبین دریای دنیا را ... سراب است

ولی حرف پدررا ناشنیدی
ز حوران بهشتی پا کشیدی

قدم را از عدم اینسو نهادی
به‌گندآباد دنیا رو نهادی

بکیش من بسی بیداد کردی
که عزم این « خراب‌آباد » کردی

دگر اکنون روا نبود ملامت
مبارك مقدمت ، جانت سلامت

توهم مانند ما مأمور بودی
دراین آمد شدن معذور بودی

کنون دارم نصیحت‌های چندی
بیا بشنو ز « بابا » چند پندی

نخستین ، آنکه با یاد خدا باش
ز راه دشمنان حق جدا باش

ولی راه خدا تنها زبان نیست
در این ره از ریاکاران نشان نیست

« خداجو » با « خداگو » فرق دارد
حقیقت با هیاهو فرق دارد

« خداگو » حاجی مردم فریب است
« خداجو » مؤمن حسرت نصیب است

« خداگو » بهر زرخواهان حق است
وگر بی‌زر شود از پایه لق است !

« خداجو » را هوای سیم و زر نیست
بجز فکر خدا ، فکر دگر نیست

مرو هرگز ره ناپاك مردان
ز ناپاکان همیشه رو بگردان

اگرچه عیب باشد راستگویی ! ـ
ولی خواهم جز این ، راهی نپویی

اگرچه دزد ، کارش روبراه است
ولی دزدی بکیش من گناه است

اگر دستت تهی‌شد ، دل قوی‌دار
براه رشوه‌خواران پای مگذار

نصیحت میکنم تا زن نگیری
تو این قلاده برگردن نگیری

توکه درخانه‌ی خود زن نداری
خبر ازحال زار من نداری

نمیگویم که مامان تو بدخوست
اگر یك زن نکو باشد فقط اوست

زن من بهترین زنهای دهر است
ولی با اینهمه ، زن عین زهر است

سهیلم ، هوش خود را تیزتر کن
ز ابلیسان آدم‌رو حذر کن

تو با ما بعد از اینها خوبتر باش
روان مادر وجان پدر باش

بود چشم امید ما بدستت
من ومادر ، فدای چشم مستت

بعمر خویش با ما با وفا باش
به پیری‌هم عصای دست ما باش

دلم خواهد که بینم شادکامت
نشیند مرغ خوشبختی ببامت

من از اوّل « سهیلت » نام کردم
ترا با روشنی همگام کردم

خدا را از سرجان بندگی کن
به نیروی خدا رخشندگی کن

بیا وحرمت مارا نگهدار
پس از ماهم «سهیلا» را نگهدار

«سهیلا» خواهرت را رهبری کن
به تیره راهها، روشنگری کن

مده از دست، رسم مهربانی
باو نیکی بکن تا میتوانی

تو باید رنج او با جان پذیری
اگر از پا فتد، دستش بگیری

پس از ماگر کسی خیرترا خواست ـ
خدا اوّل، پس ازاوهم «سهیلا»ست

شما باید که با هم جمع باشید
به تیره راهها، چون شمع باشید

بهین چیزی که شهد زندگانیست ـ
فقط یك چیز .. آنهم مهربانیست

پس از ما ، یادگارما ، شمایید
نشان از روزگار ما ، شمایید

دلم خواهد که روی غم نه‌بینید
بجزآسودگی همدم نه‌بینید

شوید ازجام عیش جاودان مست
تو واورا به بینم دست دردست

***

نصیحت‌های من پایان گرفته
ولی طبعم ز لطفت جان گرفته

دوباره گویمت این پند درگوش
مبادا گفته‌ام گردد فراموش ؟

مرنجان خواهر پاکیزه خو را
زکف هرگز مده دامان اورا

«سهیلم» باش جانان «سهیلا»
برو جان تو و جان «سهیلا»

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

غروب عشق

گهی عاشق ز سوز سینه‌ی خویش -
بروی یار ، گرد آه میریخت
گهی با قطره‌های روشن اشک
ستاره بر رخ آن ماه میریخت
ز اشك و آه ، توفانی بپا بود
«خدای عشق» آنجا «ناخدا» بود

غروبی بود و صحرایی غم‌آلود
برخسار افق ، دردی نهانی
به کوه ودشت خورشید جهانتاب ـ
همی پاشید گردی زعفرانی

نصیب ابر میشد رنگزردی
در آغوش سپهر لاجوردی

درون سینه‌ی دریای آرام ـ
نمایان بود نقش روی خورشید
بسان خرمن زر، چهره‌ی مهر ـ
میان آب دریا میدرخشید

کلاغی روی دریا بال میزد
جوانی ، نی درآن احوال میزد

زمین در ماتم هجران خورشید ـ
چو مصروعی دمادم جان بسر بود
توگویی جان او برلب رسیده
که همچون دردمندی محتضر بود

ز برّو بحر و دشت وجنگل وکوه ـ
همه بودند غرق درد و اندوه

زمین‌گویی بگوش شمس میگفت ـ
که : دور از روی‌تو خاموش‌و سردم
مرو ، ای‌گرمی جان من از تو
بمان تا روز وشب دورت بگردم !

مکن عزم سفر ، آرام من باش
تو بخت روشنی ، بربام من باش

ولی مهر درخشان نرم نرمك ـ
ز پیش دیده در مغرب فرو رفت
تو گویی نوعروس نامرادی ـ
بزیر خاك با صد آرزو رفت

زمین‌هم در عزای روی خورشید
بتن از شب ، لباس سوك پوشید

پس از چندی ز پشت کوه خاور ـ
جمال نقره فام ماه ، سر زد
فلك با دست ماه عالم افروز ـ
در و دیواررا رنگی دگرزد

ربود از دیده‌ی بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب

در آن دم برفراز تخته سنگی ـ
که بر پیشانی ساحل عیان بود ـ
سر مهپاره‌ی خورشید رویی ـ
بدامان جوانی خسته جان بود

جوان در ماهتاب بوسه انگیز ـ
همیزد بوسه برچشمی هوس‌ریز

نگاه آندو ، باهم راز میگفت
نگاه عاشقانرا صد زبان است
بود پوشیده از چشم من وتو ـ
هر آن رازی که بر عاشق عیان است

« تومو می‌بینی و او پیچش‌مو »
« تو ابرو ، او اشارتهای ابرو »

جوانك زلف دختر را به نرمی ـ
بانگشت نوازش تاب میداد
پریرو گریه میکرد از سر شوق ـ
به نرگس‌های چشمش آب میداد

میان گریه گاهی خنده میکرد
لبش کار مه تابنده میکرد

جوان در زیر لب با خویش میگفت :
ـ مه من ، دلربا ، شیرین دهانست
« میان ماه من تا ماه گردون »
« تفاوت از زمین تا آسمان است »

قمر، این زلف عطر آگین ندارد
قد موزون ، لب شیرین ندارد

لبش چون مادری گمکرده فرزند ـ
بروی چهره‌ی جانانه میگشت
تو گویی در میان بوستانی ـ
بروی برگ گل ، پروانه میگشت

گل یك بوسه ازشیرین دهانی ـ
بود شیرین تر از جان جهانی

پریرو تا بَرَد دل را زعاشق ـ
بهنگام نیازش ناز میکرد
خمار آلوده نرگس را بصد ناز ـ
گهی می‌بست و گاهی باز میکرد

دلارامی که رمز عشق داند
گهی جان میدهد گه میستاند

جوان ، آهی کشید و گفت : ایگل ـ
« چه خوش باشد که بعد از انتظاری ...»
کلامش را برید و گفت آنماه : ـ
« به امیّدی رسد امیدواری »

جوان گفتا که : من امّیدوارم
پری گفت : امشب امّیدت بر آرم

هزاران راز دل گفتند باهم
که گوش باد هم نشنید آنرا
بلی ، راز دل آشفته دلها ـ
نخواهد بار منّت از زبانرا

بچشم یکدگر تا خیره بودند ـ
هزاران گفته از هم میشنودند

جوان با چشم گریان ، گاهگاهی ـ
بچین موج دریا خیره میشد
غم وشوق و امید و نا امیدی ـ
بجان دردمندش چیره میشد

زمانی از ته دل ، ناله ها داشت
حکایت‌ها نهانی با خدا داشت

گهی عاشق ز سوز سینه‌ی خویش ـ
به روی یار، گرد آه میریخت
گهی با قطره‌های روشنِ اشك ـ
ستاره بررخ آن ماه میریخت

ز اشك و آه ، طوفانی بپا بود
«خدای‌عشق» آنجا «ناخدا» بود

پریرو ، موی عطر افشان خود را ـ
پریشان در مسیر باد میکرد
زهم پاشید بنیاد جوانرا
که در عاشق‌کشی بیداد میکرد

ورق میزد کتاب دلبـری را
که تا خواند فصول آخری را

جوان ، آهسته و آرام آرام
سرش برسینه‌ی معشوق خم شد
فروغ از دیده‌ی او رخت بربست
صدای ناله‌اش یکباره‌کم شد

ز شوق خود بپای یار جان داد
به‌جانان بهتر ازجان کی‌توان‌داد؟

در آن حالت بروی عاشق‌زار ـ
نسیمی نرم نرمك باد میزد
ز مرگ عاشقی هجران کشیده ـ
خروشان موج دریا ، داد میزد

پریرو با نگاهی حیرت آمیز ـ
پریشان بـود با حالی غم‌انگیز

در آن دم ناله‌ی صحرا نوردی ـ
به‌کوه و دشت پیچید از ره دور
که او با سوز دل این شعر میخواند ـ
بآهنگ « نوا » اما به صد شور :

خوش آن دلداده‌ای کاین بخت دارد
که پیش روی جانان جان سپارد

زمستان ـ ۱۳۳۳

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کام

مرا آنشب دو مه در پیش رو بود
یکی خامش ، یکی در گفتگو بود

شبی از دست نورافشان مهتاب
بسیمای جهان میریخت سیماب

ستاره ، در فلک چشمک زنان بود
قمر ، تاجی بفرق آسمان بود

نسیم گل‌فشان هر سو گذر داشت
زمین و آسمان لطف سحر داشت

مهی با من در آن مهتاب شب بود
مرا لبهای جانبخشی بلب بود

ز دست غم ، نجاتم داد آن شب
لبش ،آب حیاتم داد آن شب

مرا آنشب ، دو مه در پیش‌رو بود
یکی خامش ، یکی در گفتگو بود

مرا همچون هلالی بود آغوش
درونش کوکبی سیمین بناگوش

همه رنج جهان رفت از تن من
چو دستش حلقه شد بر گردن من

نگاهش با نگاهم راز میگفت
سخنها چشم او با ناز میگفت

پریرو دستی از من زیر سر داشت
دگر دستم حمایل بر کمر داشت

بچشمم اشك شادی حلقه زن بود
که دلدارم نبود او ، جان من بود

نمایاند بمن تا آن بدن را ـ
بدور افکند ، آن گل ، پیرهن را

دلم از شوق آن تن رفت از دست
تن او رونق مهتاب بشکست

تن او خرمنی بود از گل یاس
دلم افتاد از شوقش به وسواس

دو پستان چون دو لیموی بهشتی
که برخیزد از آن بوی بهشتی

گل من دلبرانه ناز میکرد
لبش را غنچه‌آسا باز میکرد

بر آن بودم که در پایش بمیرم
ز وصلش داد هجران را بگیرم

بدو گفتم که : ای ماه شب افروز
که از روی تو یابد روشنی ، روز

مرا از دوریت بی‌تاب کردی
کجا بودی ؟ دلم را آب کردی

کجا بودی که بینی شام تارم
گهر ریزان دوچشم اشکبارم ؟

گواهم مرغ شب در زاری من
قمر ، آگاه از بیداری من

زگفتارم ، دوچشمش شد غم‌آلود
گل رویش ، ز اشکش شبنم‌آلود

بگفت : ای بی‌خبر از شهر رازم
کجا بودت خبر از سوز و سازم ؟

که منهم در غمت بیتاب بودم
زگریه در میان آب بودم

بگفتم : روز من بدتر ز شب بود
تنم هرشب میان سوز تب بود

بپاسخ گفت : یارگرم گفتار
سخن از حال‌گو ، بگذشته بگذار

بگفتم : با وصالت غم ندارم
بگفتا : منهم از تو کم ندارم

بگفتم : بوسه باشد مطلب من
بگفتا : این تو و اینهم لب من

بدو گفتم : چه نوشم درجوانی ؟
بگفت : از لعلم آب زندگانی

بگفتم : درد هجران را دوا کن
بگفت : از وصل ،کامت را روا کن

بت افسونگر من نازها کرد
میان نازها کامم روا کرد

در آغوشم بمستی رفت درخواب
چو طاووسی که آرامد بمهتاب

«چه خوش باشد که بعد از انتظاری»
«به امیدی رسد امیدواری»

تهران - ۱۳۳۲

جرقه‌ها

پروانه‌سوخت، شمع فرومرد، شب گذشت
ای‌وای من که قصه‌ی دل ناتمام ماند

در دل ای عشق ! سخنها ز تو دارم اما
عمر بگذشت وحدیث تو بپایان نرسید

لاله آسا سوختم در دشت بی پایان درد
وین گل غم، غیر اشک چشم من باران نداشت

لحظه‌ای بنشین و در چشم غم‌آلودم نگر
تا زبان اشك من‌گوید حکایت‌های دل

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

همانگونه‌که در «مقدمه» اشارت رفت «قصیده» نوعی از شیوه‌های منسوخ شعر پارسیست و من روزگاری از راه طبع ـ آزمایی، نه بر سبیل شاعری بمناسبتهایی که در صدر هر قصیده یاد شده است به سرودن آنها پرداختم ولی‌هیچگاه نام «شعر» براین «کلمات موزون» نمیگذارم و تنها بدین سبب آنها را در پایان کتاب آوردم که قصیدت سرایان بدانند شاعری «قصیده» را «شعر» نمیشناسد که خود در این شیوه نیز گوینده‌ای توانگر است و مرا مصداق «الانسان عدولماجهل به» نشناسند.

مهدی سهیلی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

حماسه

و

سلام بر «هند»

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

حماسه

روزگاری درسرای شادروان لطفعلی معدل شیرازی مجمعی ادبی داشتیم و « سرور گویا» شاعر افغانی میهمان جمع ما شد و درواپسین هفته‌ای که اورا بدرود میگفتیم این قصیده را به تقاضای معدل سرودم و در آن جمع خواندم .

جمعش بروزگار پریشان باد
گر خواست جمع ما به پریشانی

ای شاعر خجسته‌ی افغانی !
وی شهره در جهان بسخندانی
تو با زبان پارسی شیرین ـ
گویی سخن بگاه سخنرانی

ما از تو دل گرفتن، نتوانیم
از ما تو دل بریدن ، نتوانی

ما و تو هر دو کشور حافظ را ـ
با شعر خود کنیم نگهبانی

اسلاف ما ، بدور زمان کردند ـ
با دست شعر ، سلسله جنبانی

از « ما » بشرق و غرب فروپیچید ـ
آواز شعر و صیت غزلخوانی

ما را سخن گزافه نبود و نیست
گفتار ماست روشن و برهانی

این سرزمین « حافظ » شیرازست ـ
این کشورست خانه‌ی « خاقانی »

این خاك ،گاهواره‌ی « فردوسی » است
آن اوستاد فحل خراسانی

« حافظ » بشعر کارخدایی کرد
برترشد ازعوالم انسانی

آنسان بشعر ، طرح نکو ریزد
کز عجز خود بخاك فتد « مانی »

هرگز جهان نزاد چنو ، فرزند
دیگر زمان ندید چو او ، ثانی

ای همزبان و سرور ما « گویا » !
ماییم خوشدل از تو بمهمانی

ما جانفشان بمقدم مهمانیم
گرجان ماست در خور قربانی

در راه دوست ازسرجان خیزیم
در پای او کنیم گل‌افشانی

ما راست این ، طریقه‌ی اجدادی
وینست ، راه و رسم نیاکانی

مابیم همزبان ، بسخنگویی
مابیم همگنان بمسلمانی

« ایران » عزیز تست ، من این دانم ـ
« افغان » چوجان ماست ، تواین دانی

ویرانه باد خانه‌ی آن دشمن ـ
کو شرق را فکنده بویرانی

جمعش بروزگار پریشان باد
گرخواست جمع ما به پریشانی

منسوخ باد رسم و ره روسی
معدوم باد جور بریتانی

نابود باد شیوه‌ی آمریکی
پاینده باد سیره‌ی ایرانی

تابنده باد نورخردمندی
برکنده باد ظلمت نادانی

فرخنده باد آنکه فرو کوبند
بر بام دهر ، پرچم یزدانی

تا بینوا ننالد ازقحطی
لرزان نباشد از غم عریانی

ایکاش ، روی‌هم زصفا بوسند ـ
چینیّ و آمریکی و سودانی

ایکاش گرد هم ز وفا آیند ـ
هندیّ و رومی و عربستانی

ایکاش در رسد بجهان روزی ـ
کاین خلق مشنواد ز پژمانی ـ

فریاد ره‌نشین غبارآلود
افغان ره نورد بیابانی

ریزد ز هم ، خیال جهانخواری
گردد بپا ، بنای جهانبانی

ماند اساس عدل و امان ، باقی
گردد بنای جور وستم ، فانی

برساحل نجات رسدگیتی
زین بحر پرتلاطم طوفانی

دست صلاح وصلح ، رها سازد ـ
این خلق را ز سر بگریبانی

آید نوید ، جانب ژاپونی
تابد امید بردل یونانی

برجای خون بدشت و دمن روید
گلهای سرخ ولاله‌ی نعمانی

قحطی ز دهر ، رخت سفر بندد
نعمت رسد بحدّ فراوانی

تاکی چوگرگ سینه‌ی‌هم درّند ـ
صدها هزار سنگدل و جانی ؟

تا چند دست خویش بخون شویند ـ
این وارثان طینت حیوانی ؟

ای سرور گرامی ما «گویا» ! ـ
ای شاعر خجسته‌ی افغانی

اینجا بنام شعر و ادب هر شب ـ
جمعند بلبلان به نواخوانی

صد آفرین بجان «معدّل» باد
کاین جمع را ازوست فروزانی

تابستان ـ ۱۳۳۵

سلام بر هند

دکتر «تاراچند» سفیر پیشین هندوستان در ایران
مردی دانشمند بود و پس از پایان مدت مأموریت
او ازطرف انجمن ادبی « ایران و هند » مجلس
تودیعی در دانشگاه بر پا شد و از من خواستند که
برای آن روز قطعه شعری آماده کنم .
این قصیده فراهم آمد و در حضور دانشگاهیان ،
دانشمندان و شاعران ایران و هند خوانده شد .

چو پیمایی ای باد ، هندوستانرا
سلامی کن از ما همه دوستانرا

چو پیمایی ای باد ، هندوستانرا ـ
سلامی کن از ما همه دوستانرا

سلامی کن و ز آن سپس گو پیامی
مر آن نازنین مردم مهربان را

بگو :کاشت روز ازل دست یزدان
در ایران زمین ، مهر هندوستانرا

بگو : ما و تو هر دو کردیم نیلی
ز جور زمان چهر چون ارغوان را

بگو : ما و تو هردو باهم چشیدیم ـ
جفای مغول ، ظلم چنگیزخان را

بگیتی نیابی چوما دوست ، گرتو
بپویی زمین را ، بجویی زمان را

بود گلشنی گلشن مهربانی
که نبود در آن راه ، باد خزان را

ز « هندوستان » جان « ایران » جدا نیست
جدایی سزا نیست این هر دوان را

ز « شیراز » ما بوی مشك تو آید
ز فردوس ، یابیم بوی جنان را

ز خال تو هرگوشه بس داستانهاست
ز « حافظ » شنیدیم این داستان را

ز « سعدی » دوصد بار نامت شنیدم
« گلستان » او دیدم و « بوستان » را

سفیر تو مهمان ما بود و ما نیز ـ
چوجان دوست داریم این میهمان را

چه مهمان روشن روانی که نورش
دهد روشنی خانه‌ی میزبان را

سفیر تو نیکو سفیریست، شاید ـ
سفیری چنین، کشوری آن‌چنان را

یکی این چنین دانشی مرد، باید
رسالت کند ملتی قهرمان را

فری بر تو ای مام هندوستانی
که زادی چنین فاضلی نکته‌دان را

زهی بر تو ای خاك جان‌پرور «هند»
که پروردی این مرد پاکیزه جان را

نبینیم آنروزگاری که گیرد —
ز ما و تو این چرخ، امن و امان را

چه خرّم زمانیست آنروزگاری —
که بینیم هرجا، دلی شادمان را

چه خوش روزگاریست آنروزگاران —
که کس نشنود ناله‌ی ناتوان را

خوشا آنکه از درد و غم پاك بینی
بسیط زمین را، بساط جهان را

زداید ز چهر زمان دستی از غیب —
نشان محن را، غبار غمان را

رباید ز دلهای مردم بگیتی —
غم بی‌حد و محنت بیکران را

ببخشاید از مهر، دست خداوند
بما عزّت و حشمت جاودان را

تابستان ۱۳۳۵

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مردی برتر

نویسنده :

محمد پیمان

صدق در سینهٔ هرکس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

« صائب تبریزی »

آیا واقعیتی که چون شراب سیال در عروق این بیت صائب جریان دارد انکار پذیراست ؟ آیا صداقت وصداقت تنها مایه و پایهٔ یك اثر فاخر و متعالی نیست ؟ وخلاصه آیا این **صداقت** نیست که رسالت هنرمندان را تسجیل وتثبیت میکند ؟

سالهاست که شعر قدمارا خوانده‌ایم ، از رودکی وبوشکوربلخی تا عاشق ومجمروقاآنی ، شکی نیست که متفقیم آنان که سخنشان از زهاب صداقت سیراب شده است وصرفاً برای انعکاس اندیشه‌ها و افکار راستین خویش خامه برنامه نهاده‌اند به افتخار عظیم تخلید نائل آمده وکسانیکه بمقتضای زمان ومکان سخن رانده‌اند باکجاوهٔ تمسخر و ریشخند راهی دیار فراموشی و دروازه گشای اقلیم خاموشی شده‌اند !

پس افتخاریست بزرك ، ومباهاتی است شکوهمند ، برای من ، برای تو و برای تمامی آنان که سخن راستین وشامخ را میستایند وبشاعرصادق وهنرمند هرکه باشد وهرچه باشدمهرمیورزند ودل شادمان میدارند **آنگاه که باکیفیت فاتحانهٔ کتابی چون «اشك مهتاب» وباچهرهٔ اصیل وصادقانهٔ شاعری همانند «مهدی سهیلی» روبرومیشوند .**

واینك تمام اعتقادم اینست که هیچ عاملی جز صداقت و صمیمیت در اندیشه شعر سهیلی را بذروه اعتلا نرسانده وهیچ نیروئی جز تسلط برزبان و انسجام سخن وهمواری کلام بارور باعث انتشار بیست هزار نسخه ازمجموعهٔ اشك مهتاب در پنج چاپ آنهم درمدتی بسیار کوتاه نبوده است . لکن با اینهمه ، اظهار این واقعیت مایهٔ بسی تأسف است که نشر این کتاب موفق تنها موجد چند مورد فحاشی و ناسزا گوئی انتقادنما ازسوی بی خردان ناکام بود که علتی جز حسادت وکینه ورزی‌ها وحسابهای خصوصی نداشت وجامعهٔ ادبای راستین وهمچنین ادیب نمایان کژاندیش عکس العملی ازخود نشان ندادند و پیوسته خواستند با توطئهٔ سکوت ظهور یك شاعر برتررا نادیده بگیرند . راستی را علت این همه سکوت چه بود ؟ وحشت ازنقاط ضعف شخصی و بیم ازمنطق فائق ونیرومند شاعری بزرگ ؟ یا حسادت و زمینهٔ عدم پذیرش یك مرد برتر ؟

بهر حال استقبال بی‌نظیر خلق ، یعنی این تودهٔ عظیم بی‌طرف که پیوسته اثر حافظ را بر شعر عماد فقیه وهنر سعدی را برسخن مجد همگر مرجح دانسته‌اند روشنگر این حقیقت است که سهیلی موفق‌ترین شاعر روزگار ماست ، و بی‌شك جز استهزاء و پوزخند نصیبهٔ آنان که منکر این حقیقتند نتواند بود .

اصولاً مخالفین «اشك مهتاب» ودومجموعهٔ دیگر سهیلی یعنی «سرود قرن» و «عقاب» ازدو گروه تجاوز نمیکنند، **گروه اول کسانی هستند که با بضاعت مزجات و بی‌هنری کامل درزمینهٔ ادب فارسی تحت عنوان نوجویان و نوگویان وارد عرصهٔ نام آوری شده‌اند و با ناسزا گوئی بشاعران موفق و آثار ارزشمند دیگران به ارائهٔ موجودیت و شخصیت خویش مبادرت میورزند که البته از مسخ چهرهٔ هنری این و آن چیزی جز سکهٔ بی‌آبروئی و فرومایگی بکاسهٔ نامجوئی آنان نخواهد افتاد .**

واما گروه دوم : **این عده نیز کسانی هستند که بسنن ادبی گذشته متکی بوده و با تکرار افکار واقوال قدما عمری را با فرسودن**

قلم و سیاه کردن کاغذ تبه کرده‌اند و آخر الامر جز ناکامی و نامرادی و تنفر و انزجار طبقهٔ شعر دوست بهره‌ای نیافته‌اند، طبیعی است با چنان زمینه‌ها و چنین نتایج تأسف انگیزی چیزی جز عناد و کینه نسبت به مردان موفق از فکر علیل و بیمار گونهٔ آنان تراوش نخواهد کرد!

در اینجا باید یادآور شوم که بنظر من تنها شعر فاخر و توفیق درخشان سهیلی نیست که جمعی کم‌مایه را بدشمنی با او برانگیخته، بلکه **مقدمهٔ جامع و مستدل «اشك مهتاب» است که حساب شاعر را از حسابها جدا میکند و خط مشی هنری او را ممتاز و مشخص میسازد** و این نیز خود هنر دیگر سهیلی است که با شهامت و صراحتی که شایسته و بایستهٔ يك هنرمند واقعی است برای ابراز عقیدت خویش قیام میکند و آنچه را که شنیدنش از لحاظ جمعی جانگزا و گوش آزار است بدایرهٔ طرح میریزد.

من خود بعنوان يك شاعر، سهیلی و تمام کسانی را که چنو در اظهار باور خویش صریح و استوارند میستایم و به شهامت و شخصیت بارز آنان درود میفرستم و اعتقاد راسخ دارم که جمهور مردم هنرشناس و هنردوست نیز در این رهگذر با من شریك و سهیمند.

برهان عینی دیگری نیز دارم که سهیلی موفق‌ترین شاعر روزگار ماست و آن برهان اینست که در شبهای شعر در چند شهرستان شاهد درخشیدن بی‌همانند مهدی سهیلی و استقبال بی نظیر مردم از اشعار او بودم درحالیکه شاعران داعیه‌داری نیز در آن شبها بخواندن شعر خویش مبادرت ورزیدند که چراغ شعرشان در برابر خورشید اشعار سهیلی جز کورسوئی نبود و همه دانستند که میان ماه من تا ماه گردون ـ تفاوت از زمین تا آسمان است.

در پایان لزوم ذکر این نکته را بخوبی حس میکنم که اگر ابراز يك حقیقت از سوئی و قبول آن از سوئی دیگر هنر نباشد لااقل شایستگی اطلاق کلمهٔ شجاعت را دارد، چه از دیرباز، تمامی آنان، که در مقابل سیل جوشان و خروشان مخالفان و منافقان به اظهار واقعیت برخاسته‌اند چوب تنبیه و تکفیر خورده‌اند و همهٔ کسانیکه

منافع مادی ومعنوی خویش‌را دربرابر حقیقتی درمعرض انهدام دیده‌اند از آن بعنوان سخن تلخ یادکرده‌اند ، لذا با علم به این واقعیت به طرح حقیقتی دست یازیدم که مسلماً خوشایند مذاق این وآن نیست و بدین‌جهت خویشتن‌خویش‌را برای دریافت پادافره این‌شجاعت آماده میکنم .

اکنون با اغتنام فرصت چاپ پنجم کتاب ارجمند اشك مهتاب را بشاعر بزرگ وبرجسته ودوست عزیزجناب سهیلی‌وهمچنین به‌کلیهٔ کسانیکه با صمیمیت و محبت از هنر این گویندهٔ عالیشأن استقبال کردند و با اشعار دلپذیر خویش خلوتی خوش دارند تهنیت میگویم واطمینان دارم‌که با تجلی وتلالؤ روزافزون کتابهای «اشك مهتاب» و«سرود قرن» و «عقاب»شاهد افتخارات بیشتری برای گویندهٔ توانای آنها خواهیم بود.

تهران ۱۳۵۰/۳/۲۱

محمد پیمان

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گنجینهٔ سهیلی

جلد : ۱-۲-۳

مجموعه‌ی بهترین شعر شاعران از زمان رودکی
تا امروز

با اطمینان می‌توان گفت که :

این مجموعه در بردارنده‌ی
زیباترین قطعات شعر پارسی است

از انتشارات :

مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات امیرکبیر

گنجینهٔ سهیلی

جلد : ۴-۵

مجموعهٔ شاهکارهای شاعران و نویسندگان جهان

از انتشارات :

کتابخانه سنائی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گنج غزل

مجموعه‌ی زیباترین و دلپذیرترین غزلها از :

غزلسرایان پیشین و همزمان

دوستداران غزل

مجموعه‌ای در زمینه‌ی غزل بهتر و جامعتر از این کتاب نخواهند یافت

از انتشارات :

کتابخانه‌ی سنائی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شاهکارهای

صائب و کلیم

دو کتاب در یك کتاب

با خواندن این کتاب ، صائب دیگر و کلیم دیگری را
خواهید شناخت

این کتاب :

آئینه‌ی درخشان‌ترین کارهای صائب و کلیم است

برای دوستاران صائب و کلیم

کتابی بهتر از این مجموعه تاکنون در دست نبوده است

از انتشارات :

سازمان چاپ و انتشارات محمدعلی علمی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۲۵۰ ریال